

درختان سایه دار

خاطراتی از زنده یاد مولانا مودودی و همسر گرامیشان

نوشته:

خانم حمیرا مودودی

ترجمه:

دکتر نور محمد جمعه

عنوان کتاب: درختان سایه‌دار
نویشته: خانم حمیرا مودودی
مترجم: دکتر نود محمد جمعه
موضوع: تاریخ اسلام - زندگینامه - صالحان و بزرگان
نوبت انتشار: اول (دیجیتال)
تاریخ انتشار: آبان (عقرب) ۱۳۹۴ شمسی، ۱۴۳۶ هجری
منبع:



این کتاب از سایت کتابخانه عقیده دانلود شده است.

www.aqeedeh.com

book@aqeedeh.com

ایمیل:

سایت‌های مجموعه موحدین

www.aqeedeh.com

www.mowahedin.com

www.islamtxt.com

www.videofarsi.com

www.shabnam.cc

www.zekr.tv

www.sadaislam.com

www.mowahed.com



contact@mowahedin.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

فهرست مطالب

أ.....	فهرست مطالب
١.....	حمد و سپاس
٣.....	پیشگفتار
٤.....	هدیه بهشتی است لذت عشق رسول
٥.....	دریچه.....
٦.....	چه می‌گذرد بر قطره تا گوهر شود
١١٥.....	پسگفتار.....
١١٧.....	چرا مودودی و سید قطب؟!.....
١٢٥.....	پشت جلد کتاب.....

حمد و سپاس

سپاس و آفرین ایزد جهان آفرین راست. آن که اختران رخشان، به پرتو روشنی و پاکی او تابنده‌اند و چرخ گردان به خواست و فرمان او پاینده. آفریننده‌ای که پرستیدنِ اوست سزاوار. دهنده‌ای که خواستن جز از او نیست خوش گوار. هست کننده از نیستی، نیست کننده پس از هستی. ارجمند گرداننده‌ی بندگان از خواری؛ در پای افکننده‌ی گردن کشان از سروری. پادشاهی او راست زبینه؛ خدایی او راست در خورنده؛ بلندی و برتری از درگاه او جوی و بس. هر آن که از روی نادانی نه او را گزید، گزند او ناچار بدو رسید. هستی هر چه نام هستی دارد، بدوست.

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی!
و درود بر پیمبر بازپسین، پیش‌پیمبران پیشین؛ گره گشای هر بندی، آموزنده‌ی هر پندی، گمراهان را راه نماینده، جهانیان را به نیک و بد آگاهاننده، به همه زبانی نام او ستوده و گوش‌پند نیوشان آواز او شنوده، و همچنین درود بر یاران گزیده و خویشان پسندیده‌ی او باد؛ تا باد و آب و آتش و خاک در آفرینش بر کار است و گل بر شاخسار همبستر خار^(۱).

(۱) (اقتباس از تاریخ جهان‌گشای جوینی، نوشته عطا ملک جوینی - ۶۸۱-۶۲۳ هـ ق :- آفرین : ستایش .. دهنده: خداوند بخشنده .. خوش گوار: گوارا، مطابق میل .. درخورند: لایق و سزاوار .. پند نیوش: پند پذیر..).

مترجم: در ترجمه کتاب سعی شده است تا حد توان ترجمه کاملاً حرفی باشد، و در مواردی که لازم دانستیم برخی اضافات چه در متن و یا پاورقی‌ها به روشن شدن بیشتر مطلب کمک می‌کند آن را بین دو پرانتز (...) قرار داده‌ایم.

پیشگفتار

سال ۲۰۰۳ میلادی، سال بزرگداشت سید ابو الاعلی مودودی نام نهاده شد. در این سال که از سالروز تولد او یک قرن می‌گذشت، بسیاری از مؤسسه‌های علمی و فرهنگی و پژوهشی پاکستان و بسیاری از کشورهای دیگر جهان سمینارها و برنامه‌های مختلفی به یاد بود آن بزرگ برگزار کردند. دنیای مطبوعات نیز با سیلی از کتاب‌ها و مقاله‌ها و نقطه نظرها و نوشتارها در این جشنواره بزرگ فرهنگی سهم بزرگی را ایفا کرد. در این همایش چشم گیر مراکز علمی فرهنگی پژوهش‌گران و اندیشمندان در پی آن بودند که غیرت ایمانی و جرأت مجاهدانه و بصیرت علمی آن بزرگوار را برای نسل نوین و نسل‌های آینده بیش از پیش به نمایش گذارند. در واقع از دید همگان سید ابو الاعلی مودودی از جمله آن "مردان راه" است که اقبال^(۱) در باره شان چنین سروده است:

آنان بزرگ مردانی بودند که راه را به ستارگان نشان می‌دادند

واکنون ستارگان چشم به امید "مردی راه دان" نشسته‌اند!

ماهنامه ترجمان قرآن^(۲) صادره لاهور نیز با دو شماره ویژه خود (اکتبر / ۲۰۰۳م و

آوریل / ۲۰۰۴م) در این تظاهرات علمی سهیم بود.

این دو شماره ویژه پرتوی بود زیبا از رنگین کمان اندیشه‌ها و دیدگاه‌ها و بیانگر صادقی از عشقی پاک که در قلب‌های معرفت روح تلاش و پیشرفت می‌دمید.

مقاله «شجره‌های سایه دار» نوشته حمیرا مودودی^(۳) دختر آن بزرگمرد در بین آن باغیچه گلی شاداب به نظر می‌رسید. در حقیقت آن مقاله ویا خاطرات از زندگی

(۱) فیلسوف و اندیشمند و شاعر بزرگ معاصر جهان اسلام علامه محمد اقبال لاهوری در ۲۲ فوریه / ۱۸۷۳م=۱۲۸۹هـ در شهر سیالکوت دنیا آمد. سلاح و قلم و فکر خود را در راستای بیداری مسلمانان و برپایی نظام اسلامی به کار گرفت. اندیشه برپایی حکومتی مستقل برای مسلمانان در هند را بدو نسبت می‌دهند. در جدایی پاکستان از هند نقش بسیار بسزایی را بازی کرد. در ۲۱ آوریل / ۱۹۳۸م=۱۳۵۷هـ از این جهان به دیار باقی شتافت.

(۲) ماهنامه ترجمان القرآن؛ مولانا مودودی آن را در سال ۱۹۳۲م تاسیس کرد. در حال حاضر اداره آن را پروفسور خورشید احمد نائب امیر جماعت اسلامی پاکستان بر عهده دارد.

(۳) بزرگترین دختران مولانا مودودی است که در ۲۲ ژوئن / ۱۹۴۵م در دلهی متولد شد.

انسانی که گذشت نبود بلکه تصویری زنده بود از یک بنده نمونه خدا واز یک سوخته جان عشق رسول که خمیر آبه آن از صبر و بردباری سرشته شده بود و بامداد اشک بر صفحات عطرآگین وفا نقش بسته بود:

هدیه بهشتی است لذت عشق رسول ...

میدان مجله ترجمان قرآن تنها می‌توانست میزبان یک مقاله کوتاه باشد که آن خوانندگان را سیراب نکرده هیچ تشنه‌تر کرد. نامه‌های تشنه لبان و عاشقان آن بزرگ مرد سیل آسا به دفتر این مجله رسید که گل‌هایی دیگر در این گلدسته بنشانید! و در زیر فشار این اصرارهای پیاپی غنچه‌های خاطرات یکی پس از دیگر در ذهن نویسنده شگفته شد و این چمنزار معرفت را بوجود آورد که اکنون در دستان شماست.

این خاطرات از پشت دیوارهای خانه سخن می‌گویند و پرده از جوانب پوشیده‌ای از زندگی مولانا مودودی و همسرشان برمی‌کشند که کتاب‌ها و نوشتارهای دیگری که مودودی دانشمند و دعوتگر را رقم زدند بر آن آگاه نبودند. شاید که رهروان راه رسالت حق با زمزمه این نغمه‌های تلاش و این از خودگذشتگی‌ها بیش از پیش به آینده امیدوار شوند و با همت و جوانمردی قدم‌های راسخ و با چشمانی که جز رضایت الهی را نمی‌بینند بسوی بهشت‌های برین پروردگار مؤمنانه پر کشند.

دستان نیایش به درگاه اولوهیت دراز می‌کنیم و از آن ذات پاک می‌خواهیم تا این خاطرات را صدقه جاریه‌ای برای ما قرار دهد. و از او و تنها او می‌خواهیم که این شمع فروزان دعوت و این قافله جهاد و تلاشی که مودودی در راه به ثمر رسیدن آن زندگیش را نهاد توفیق هدایت داده در راه راست و رشادت رهنمون گرداند تا به سرمنزل سعادت دست یابد!.. الهی آمین!..

سلیم منصور خالد^(۱)

(۱) (عضو هیئت استشاری مرکز پژوهش‌های سیاسی، و عضو اداره معارف اسلامی و استاد ادبیات پنجابی دانشکده اف سی لاهور، و متخصص در تاریخ حرکت‌های اسلامی معاصر. از مشهورترین مؤلفاتش کتاب "البدر" تاریخچه حرکت مجاهدان پاکستان شرقی است).

دریچه

پدر گرامیم سید ابو الاعلی مودودی از سرمایه‌های ارزشمند این امت اسلامی بودند و خاطره‌های او نیز جزئی از آن سرمایه است که باید به ملت اسلامی تقدیم گردد. با این باور من در شماره ویژه ترجمان قرآن برخی از این خاطرات را بقلم کشیدم. دیگران را به صبر تشویق کردن بسی آسان است، ولی خود صبر کردن بسیار مشکل!

صبر تلخترین شراب وجود است و من با چشمان خود نظاره گر این بودم که چگونه مادر و مادر بزرگم قطره قطره آن را سر می‌کشیدند. این خاطره‌ها داستان آن قطره‌های تلخ صبر است. قطره‌های اشکی که نه در چشمان امید به گوهر بدل شدند و نه پلکان صبر و مژگان استقامت بدان‌ها اجازه بیرون پریدن دادند! چونکه مادر بزرگ می‌گفت: با گریان کسی نمی‌گرید، ولی با خندان همه می‌خندند. پس بخند تا دنیا برویت بخندد! امروزه در چهار سوی دنیا جار می‌زنند که قرن بیستم قرن ابو الاعلی مودودی بود، شخصیتی که با افکار و اندیشه‌ها و با نوشته‌ها و کتاب‌های خود چشم‌های خفته را بیدار کرده انقلابی نوین در جهان بر پا نمود. چشمه‌ای که بیشترین حرکت‌ها و اندیشه‌های نوین اسلامی در جهان از آن سیراب شده و در پرتو فکر و اندیشه او جان گرفته‌اند. و باید دانست که بهترین نوشته‌های جان افروز بزرگترین اندیشمندان وقتی به ثمر خواهد رسید که نزدیکترین افراد به آنان فضای آسایش و آسودگی آن‌ها را فراهم کنند.

این صفحه‌ای از خیال دیروز نیست، بلکه خاطرات آن بزرگ مردی است که شهید سید قطب^(۱) در تفسیر معرکه سازش «فی ظلال القرآن» او را با نام «مسلمان بزرگ»^(۲)

(۱) (سید قطب در سال ۱۹۰۶م در روستای "موشا" از استان اسیوط مصر بدنیا آمد. در سال ۱۹۵۱م به قافله اخوان المسلمین پیوست و آن را میلادی نو برای خود می‌پنداشت. بارها به زندان رفت و در اوت سال ۱۹۶۶م همراه با دونفر از همفکرانش محمد یوسف حواش و عبد الفتاح اسماعیل بر چوبه دار بوسه شهادت زد. نگا: مرگ و زندگی. سید قطب، ترجمه و نگارش نورمحمد امرا. چاپ نشر احسان ۱۳۸۴هـ. ش).

(۲) (نگا: فی ظلال القرآن ص / ۱۴۴۴، المجلد ۳، دار الشروق ط / الخامسة والعشرون ۱۴۱۷هـ، ۱۹۹۶م).

یاد کرده است. گلچینی از دفتر خاطرات آن "مسلمان بزرگ" و پدر و مادر بزرگوارش که نهال زندگیش را پیوند زدند همراه با داستان صبر و ثبات شریک زندگیش... خورشید نهضت بزرگ اسلامی نوین از خانه‌ای طلوع کرد که در زیر سقف آن نه بچه قد و نیم قد همراه با مادر بزرگی پیر و فرتوت و مادری بیمار زندگی می‌کردند.. اگر ساکنان این خانه یک لحظه بی احتیاطی می‌کردند و یا کمی طناب بادبان کشتیشان را یک چشم بهم زدن رها می‌کردند، آنچه امروز شاهد آن هستیم هرگز تحقق پیدا نمی‌کرد.

حرکت، نهضت، انقلاب و رهبری شیرازه زحمت‌ها و تلاش‌های انسان‌هاست. یکی در خط اول معرکه سینه سپر کرده خون می‌ریزد و دیگری در پشت جبهه عرق ریزان خون جگر می‌خورد و برخی نیز در ظاهر با جنگ هیچ رابطه‌ای ندارند ولی در حقیقت نقش بسیار عمده‌ای را در راستای به ثمر رسیدن پیروزی بازی می‌کنند. در سایه این مفاهیم بدون شک این داستان یک عمر قربانی دادن‌ها، ایثارها و از خودگذشتگی‌هاست..

این کتاب از یک صحنه این خانه پرده بر داشته است تا خوانندگان تار و پود حکایت را از آن دریابند که:

چه می‌گذرد بر قطره تا گوهر شود ...

بخاطر کوتاه بودن نفس مجله نتوانستم در مقاله "شجره‌های سایه دار" مادر بزرگ ارجمندم، پدر گرامیم و مادر مهربانم خاطرات زیادی را مطرح سازم... در این جا به درخواست خوانندگان و هواداران و دوستان آن ابر مرد تاریخ معاصر "لبیک" گفته گل‌هایی دیگر بر آن گلدسته افروده‌ام. بدین امید که خوانندگان با ورق زدن این دفتر یادبود شاهد تصویری واضح و روشن و خاطراتی زنده از آن شخصیات بزرگ باشند...

حمیرا مودودی

(۱)

ز عهد پدر یاد دارم همی که باران رحمت برو هر دمی
اگر آسمان سرنوشت کسی را برای کاری بزرگ رقم زده باشد، ناخود آگاه بر دفتر
زمین جای پاهای او نقش می‌بندد و آن شخص از لحظه میلاد گام به گام بسوی آن
سرنوشت می‌شتابد.

پدر بزرگوارم چراغی بود که در یکی از سلاله‌های اهل بیت پیامبر اکرم ﷺ فروزان
گشت. خانواده مان در زمان جد اکبرمان امجد قطب الدین مودود چشتی^(۱) پایه گذار
فرقه چشتیه در تصوف که با پایبندی از کلام خدا و فرامین رسول اکرم ﷺ دعوت
می‌کند از هرات افغانستان به هندوستان هجرت کرده بود.

پدر بزرگمان سید احمد حسن^(۲) نیز انسان والایی بود که در لباس وکالت تنها از
پرونده‌هایی که عدل و انصاف با آنها بود دفاع می‌کرد، البته با گرایش شدیدی که به
عبادت و زهد و پرهیزکاری داشت نمی‌توانست به کارش زیاد برسد.

در این فضای آرام بخش زهد و پرهیزکاری، و در زیر سقف این کلبه درویش مآبانه در
محله اورنگ آباد شهر حیدر آباد دکن (مهراشتر امروزی) در تاریخ ۲۵/ سپتامبر/
۱۹۰۳م گریه نوزادی بهوا خواست. این بود پدر بزرگوارم!

پدرم در زیر چتر این فضای پر مهر و بی آلایش زهد و پرهیزکاری، در کنار پدری دانا
و با شخصیت پرورش یافت و در زیر سایه آن بزرگمرد زیر بنای شخصیتی او ریخته شد.
پدری که کودک خردسالش را با خود به مسجد می‌برد و در مجالس دانشمندان و
سخنوران و روحانیان و بزرگان در کنار خود می‌نشاند. سوره‌های قرآنی را چون
لقمه‌های غذا یکی یکی در سینه‌اش جای می‌داد. دو زبان عربی وارد او را بدو آموخت.
در سکوت شب‌های تاریک قصه‌های شیرین پیامبران خدا و سرگذشت بزرگ مردان
تاریخ ساز جهان اسلام را برای فرزندش تعریف می‌کرد، و با کمال صبر و شکیبایی باورها
و عقاید اسلامی را در ذهن و قلب جگر گوشه‌اش می‌کاشت. توجه خاصی به تربیت و

(۱) متولد: ۱۰۳۹م، وفات: ۱۱۳۳م.

(۲) متولد: ۱۸۵۵، وفات: ۱۹۲۰م.

تعلیم فرزندش داشت و نشست و برخواستش را همیشه زیر چشم می‌گرفت. پدرمان می‌گفت: اگر پدرم متوجه عادت زشتی در من می‌شد فوراً آن را تصحیح می‌کرد. روزی من پسر یکی از کلفت‌ها را زدم، پدرم او را صدا زد و گفت: همان طور که این به تو زده تو هم او را بزنی! این واقعه به من درسی داد که تا آخر عمر سرمشق زندگیم شد و هرگز از آن پس دستم بر زیر دستی دراز نشد.

قبل از اینکه او را به مدرسه بفرستد در خانه مراحل ابتدایی آموزش او را ترتیب داد. در این مورد پدر بزرگوار در جایی نوشته است: خانواده من بیش از ۱۳۰۰ سال است که در سایه زهد و پرهیزکاری در راستای هدایت و ارشاد و نصیحت مردم گام می‌زنند. یکی از شخصیت‌های مشهور و نامی این خاندان مولانا ابو احمد ابدال چشتی^(۱) از فرزندان حضرت حسن مثنی^{رحمته} و از نوادگان حضرت امام حسن^{رضی الله عنه} نوه پیامبر اکرم^{صلی الله علیه و آله} و سلم هستند. دیگری خواجه ناصر الدین ابو یوسف^{رحمته} است که فرزند بزرگش خواجه قطب الدین مودود چشتی رهبر و بزرگترین شیخ سلال‌های چشتیه هند و جد اکبر خاندان مودودی است. و بر کسی پوشیده نیست که در آن روزگار که فرهنگ و زبان انگلیسی و اروپایی در این منطقه چه آشوب‌هایی به پا کرد، خانواده ما در رهبری و هدایت مردم چه نقش عمده و بسزایی را ادا کرد. زندگی پدر و مادر بزرگوارم در سایه آئین و مذهب رنگ گرفته بود. وزیر سایه این زندگی پر مهر بود که من تربیت یافتم و دین و آئین بر دل و جانم و روح و روانم نقش بست. پدر بزرگوارم از همان روزهای اول در کنار اردو و فارسی، عربی را نیز به من آموخت و عشق و علاقه به فقه و حدیث را در کالبدم جای داد.

پدرم در مورد یکی از اساتید مشهور و دانشمندش چنین می‌گفت: مولانا عبد السلام نیازی^(۲) یکی از برجسته‌ترین و مشهورترین و ماهرترین استادان فلسفه و علوم عقلی از جمله ریاضیات و منطق در دهلی بشمار می‌رفت. که دارای زبانی بسیار شیوا و اسلوبی بی‌نهایت شیرین بود که اگر ساعت‌ها در محضر درسشان می‌نشستی هرگز سیر نمی‌شدی. ایشان ارادت خاصی به پدر بزرگوارم داشتند. من از همان کودکی درس‌های ابتدائیم را از ایشان آموختم. روزی که پدر گرامیم با کمال ادب و احترام از ایشان پرسیدند که ما در مقابل زحماتی که متحمل می‌شوید چقدر باید پرداخت کنیم؟

(۱) وفات ۹۶۵ م.

(۲) وفات: ۱۹۵۴ م.

ایشان جواب دادند که: من علم و دانش را نمی‌فروشم! عجباً، چه زمانه‌ای بوده است! و امروز زیر شعار "کلاس‌های خصوصی" بر سر هر کوچه و خیابانی می‌بینی که علم و دانش را چگونه حراج می‌کنند خلاصه اینکه، ایشان در مقابل تدریستان چیزی قبول نکردند. بعدها نیز در روزهایی که مجله "الجمعیة" را در دهلی اداره می‌کردم به ایشان گفتم که برخی کتاب‌ها مانده است که می‌خواهم بخوانم، ایشان فوراً فرمودند: وقت نماز صبح بیا خانه‌ام. خانه استاد در کنار دروازه ترکمن بود که از خانه ما بیش از دو کیلومتر فاصله داشت، من بطور منظم وقت اذان صبح در خانه‌اش می‌رسیدم. و اگر روزی کسالتی می‌داشت از داخل خانه صدا می‌زد: آقای پادشاه سید امروز حال و حوصله ندارم، فردا تشریف بیاورید.

در این روزها بود که یکی از ثروتمندان بزرگ دهلی که صاحب چند کارخانه بود خدمت مولانا عبد السلام نیازی رسید و گفت: شما به همه درس می‌دهید، چرا نمی‌خواهید به بچه‌های من درس بدهید. مولانا در جوابشان گفتند: چه کنم که در سر بچه‌های ولگرد و بازاری شما عقلی نیست! آن‌ها را ببر پیش دانش‌فروشان کلاس‌های خصوصی من نمی‌توانم به آن‌ها درس بدهم.

مولانا عبد السلام از پیروان سلسله چشتیه بود و به خاطر ارادت خاصی که به یکی از بزرگان این سلسله "نیاز احمد بریلوی" رحمته‌الله داشت به نیازی مشهور شده بود. و چونکه خانواده ما همیشه علم بردار سلسله چشتیه در هندوستان بوده است، او با وجود بزرگیش و با وجود اینکه استاد من هم بود برای من احترام خاصی قائل می‌شد و همیشه مرا به "پادشاه سید" صدا می‌زد.

این حکایت سال‌های ۱۹۲۴ میلادی است که پدر بزرگوارمان در سحرگاهان از خواب بر می‌خواست و کوچه‌های تنگ و تاریک دهلی را زیر پا می‌نهاد تا به در خانه مولانا نیازی برسد! کسی که در آن روزها در علوم عقلی و فلسفه و منطق و ریاضی و دانش‌های ادبی و عربی زبانزد خاص و عام بود. انسانی آزادمنش؛ .. در زندگی زیر دست کسی کار نکرد .. مردی درویش بود که با عطاری گذران روزگار خویش می‌کرد و بیشترین اوقاتش را در کنج مسجدی و یا خانه قاهی به ذکر مشغول می‌شد، و به بچه‌های مردم درس می‌داد و در مقابل آن نیز چیزی نمی‌گرفت!

این تقدیر الهی بود که در جلوی راه پدرم که نتوانسته بود در دیوبند و یا ندوۃ العلماء و یا مدرسه مظاهر العلوم به تحصیل مشغول شود و همچنین پس از مرگ پدر

بزرگمان نیز از رفتن به دانشگاه علی‌کره محروم مانده بود، این نابغه بزرگ را قرار دهد. بسیاری از علمای بزرگوار از اینکه پدرمان از هیچ حوزه و یا دانشگاهی فارغ التحصیل نشده بر او خورده می‌گرفتند او را از علمای دین نمی‌شمردند. و امروزه بنگر قدرت خدای را که در گوشه و کنار جهان و در بزرگترین دانشگاه‌ها و مراکز تحقیقاتی و پژوهشی در مورد او و مؤلفات و کتاب‌هایش، و فکر و اندیشه اش، و حرکت و جماعتش، بحث‌ها و پژوهش‌های علمی تقدیم می‌گردد.

پس از تأسیس کشور پاکستان یکی از شاگردان مولانا عبد السلام نیازی که از دهلی عازم پاکستان شده بود، برای خدا حافظی خدمت استاد رسیدند و به ایشان گفتند: به لاهور می‌روم.

مولانا عبد السلام نیازی به او گفتند: در لاهور من دو تا شاگرد دارم که برادرند؛ حتماً به دیدنشان برو، برادر بزرگتر سید ابو الخیر مودودی^(۱) و برادر کوچکتر سید ابو الأعلی مودودی است. سپس با روش خاص خودش در حرف زدن به او گفت: البته اول برو پیش برادر کوچکتر و بعد پیش برادر بزرگتر، بعد از آن در معنای "لا اله الا الله" خوب بیندیش!

بیایید ببینیم در زیر سقف این خانه چه کسانی زندگی می‌کردند، و ناخدای این کشتی که بود؟ او چه کسی بود که نابغه زمانه‌اش او را چنان توصیف کرد؟ سپس با هم این ابیات اقبال را بخوانیم:

هر لحظه مؤمن در حال وهوایی تازه است
در سخنش، در کارهایش نشانه ایست از خدا
کسی از این سر اطلاعاتی ندارد که مؤمن
در ظاهر قرآن تلاوت می‌کند ولی در حقیقت او خود قرآن است ^(۲) .

در اواخر دسامبر ۱۹۲۶م بود که بنیان‌گذار گروهک "شدهی"^(۱) آقای سوامی شردهانند توسط جوانی مسلمان بنام قاضی عبد الرشید رحمته به قتل رسید. حزب حاکم

^(۱) موالید ۲۵/دسامبر/۱۸۹۹م - وفات ۲۸/اوت/۱۹۷۹م.

^(۲) هر لحظه هی مومن کی نئی شان نئی آن گفتار مین، کردار مین، الله کی برهان
یه راز کسی کو نهین معلوم کی مومن قاری نظر آتا هی حقیقت مین هی قرآن

کنگرس و دیگر گروه‌های هندی از این واقعه سوء استفاده کرده، دنیا را بر علیه مسلمانان شوراندند. و بوق‌های تبلیغاتی خود را با بدترین آهنگ‌های فتنه‌اندازی بر علیه اسلام و مسلمانان بصدا در آوردند، تا جایی که آقای گاندی^(۱) اعلان داشت: زبان تفاهم مسلمانان دیروز نیز شمشیر بوده و امروز نیز شمشیر است!

پدر گرامی در این مورد می‌نویسد: این آشوب و غوغای پر سر و صدا مدت زمان درازی طول کشید. تا جایی که مولانا محمد علی جوهر (متوفی ۴/ ژانویه/ ۱۹۳۱م) امام جمعه دهلی از این بهتان تراشی‌ها و تبلیغات سوء به تنگ آمده در خطبه نماز جمعه گفت: ای کاش یکی از بندگان خدا دست همت بالا زند و در یک کتاب بطور مفصل دیدگاه و بینش درست اسلامی را در مورد «جهاد» توضیح داده و ریشه همه این اعتراضات و فتنه و آشوب‌ها را با دلیل و مدرک از جا بر کند. من نیز از کسانی بودم که به این سخنرانی گوش می‌کردم، و وقتی از مسجد بیرون می‌آمدم روی پله‌ها با خودم فکر می‌کردم که چرا من این بنده خدا نباشم؟! و چرا من با توکل به خدا دست بدین کار نزنم!

از سال ۱۹۲۷م پدر مقاله‌اش بنام " جهاد در اسلام"، را بر صفحات روزنامه "الجمعیه" دهلی شروع کرد. وقتی موضوع از صفحات روزنامه فراتر رفت آن را به صورت کتابی مستقل انتشار داد^(۲). در این روزها پدر تنها بیست و چهار سال عمر داشتند. در این کتاب پدر با کنکاوش و پژوهشی بی مانند پرده از مفهوم و ماهیت جهاد بر کشید و با دلایل و مستندات واضح و انکار ناپذیر برای همگان روشن ساخت که جهاد از دیدگاه اسلامی کوششی و تلاشی است مخلصانه در راه اصلاح جامعه‌ها، و با قتل و کشتارهای وحشی‌گران هیچ ارتباطی ندارد. جهاد در بینش اسلام وظیفه دفاع از ستم‌دیدگان و مظلومان را بر عهده دارد و حزب و گروهی زیر زمینی نیست، نامی است دیگر از آبادانی و تقدم و پیشرفت، اساسنامه جنگ و امنیت است از

(۱) گروهک رادیکالی "شدهی" گروه پاک‌گروهکی اصولی‌گرا و افراطی هندوسی است که در راستای مجبور ساختن مسلمانان به بازگشت به دین هندوسی قدیم‌شان فعالیت می‌کند. و مؤسس آن "سوی شردهانند" بود.

(۲) متوفی ۱۹۴۸م.

(۳) "الجهاد فی الاسلام" نوشته: سید ابو الاعلی مودودی. ناشر: دار المصنفین، اعظم کره، چاپ اول ۱۳۴۸هـ/ ۱۹۳۰م، در ۵۰۴ صفحه.

دیدگاه اسلام. مجاهد مسلمان علاوه بر دعوت بسوی اسلام با قبول مسئولیت جان و مال و امنیت دشمنانش در سرزمین‌های آنان قدم می‌نهد، او وظیفه دارد که با اسیران جنگی به بهترین وجه رفتار کند حق ندارد که بر زنان و کودکان و پیران و مریضان دست بلند کند، و وظیفه دارد امنیت کامل عبادتگاه‌های دشمنانش را حفظ کند و حق ندارد آن‌ها را بزور بازو بسوی دین خود بکشاند.

دیروز مفهوم "جهاد" در اسلام به ابرقدرت‌ها و امپراطوریان زمانه آموخت که چگونه می‌بایستی با انسان‌ها رفتار کنند. و امروز نیز ابر قدرت‌های جهان و سردمداران و روشنفکران می‌بایستی از دیدگاه جهادی اسلام بیاموزند که چگونه با انسان‌ها رفتار باید کرد و چطور می‌بایستی شرافت و کرامت انسانیت را احترام گذاشت. و جالب اینجاست که همه سازمان‌های بین‌المللی دفاع از حقوق انسان و کنفرانس ژنو در دفاع از حقوق بشر همه اساسنامه‌هایشان را در سایه بینش جهاد اسلامی رقم زده‌اند. این کتاب جواب دندان شکنی است بر همه اعتراضات و شایعه و دروغ پردازی‌های یهودیان و مسیحیان و هندوها بر علیه اسلام و مفکوره جهاد در آن. مسأله‌ای که امروزه نیز بازار آن چون دیروز گرم است، و همه بوق‌های جهانی بر علیه آن دروغ پردازی می‌کنند. و صد افسوس که امروزه بسیاری از مسلمانان نیز چون غیر مسلمانان با دیدی تنگ نظرانه به جهاد می‌نگرند و ماهیت و حقیقت آن را درک نکرده‌اند. و چه بسا که خواسته یا ناخواسته در روند تبلیغات منفی با دشمنان اسلام همگام می‌شوند. وقتی «الجهاد فی الاسلام» بصورت کتابی منتشر شد و در اختیار همگان قرار گرفت، علامه اقبال پس از خواندن آن گفتند: این بهترین کتابی است که دیدگاه اسلام را در مورد جنگ و صلح برشته تحریر در آورده است. و من همه اندیشمندان و عاقلان را توصیه می‌کنم که حتما این کتاب را مطالعه بفرمایند.

این کتاب بی‌مانند حلقه وصلی شد که پدر را با مفکر و فیلسوف و شاعر بزرگ معاصر جهان اسلام علامه اقبال آشنا ساخت، و این صداقت و دوستی بجایی رسید که علامه اقبال در سال ۱۹۳۷م پدر را به لاهور دعوت کردند تا در فضایی آرام به جهاد و اجتهاد و علم و دانش و تربیت بپردازد^(۱).

(۱) نگاه: "زنده رود" نوشته دکتر جاوید اقبال. سوم. ص/ ۶۱۳. خطوط مودودی: سید ابو الاعلی مودودی (بنام نیاز علی خان، ص/ ۴۱-۱۵۴. و بنام سید نذیر نیازی، ص/ ۱۸۰-۱۹۲)، ترتیب:

گویا علامه اقبال پیشاپیش می‌خواست جای خالی را که با مرگ خود در یک سال بعد (۲۱/ آوریل / ۱۹۳۸م) ترک می‌کند را با پدر پر کند!

البته لاهور سر زمینی است بسیار عجیب و آنرا با صوفیان و صالحان و زاهدان و درویشان حکایتی است شنیدنی، شهری که نمی‌تواند بدون در بر گرفتن زاهدی و یا اصلاح گری لحظه‌ای چشم بر هم نهد. سید علی هجویری^(۱) که از بزرگان مشهور و نامی‌ای است که در این سرزمین پیروان زیادی دارد. در قلب همین شهر آرام خفته است. خواجه نظام الدین اولیاء^(۲) آورده است که سید علی هجویری بنا به دستور مرشد خود در زمان ناصر الدین مسعود^(۳) فرزند سلطان محمود غزنوی^(۴) برای دعوت و نشر و تبلیغ دین به لاهور تشریف آوردند. قبل از ایشان یکی دیگر از بزرگان و درویشان و زاهدان زمانه حضرت حسین زنجانی در این شهر مشغول به دعوت و موعظه و هدایت مردم بودند.

وقتی مرشد سید علی به ایشان فرمودند که به لاهور برو، ایشان به مرشد خود گفتند که: شهری که در آن چون حضرت حسین زنجانی تشریف دارند را چه حاجت به چو منی؟ شیخ او اصرار کردند که: باید بروی. سید هجویری می‌گویند: شب دیر وقت به لاهور رسیدم، درهای شهر را بسته بودند، مجبور شدم شب را پشت درهای بسته به صبح برسانم. و صبح زود همینکه درهای شهر گشوده شد، دیدم جنازه حضرت حسین زنجانی است که سوار بر دوش مردم به بیرون از شهر می‌رود. از آن روز لاهور مرکز رشد و هدایت و تعلیم و ارشاد سید علی هجویری و پس از آن آرامگاه او گشت. و تاریخ بار دیگر تکرار شد و پس از صدها سال بعد از سید علی هجویری زاهدی شب زنده دار و شمعی فروزان معرفت بدین شهر هجرت کرد تا چراغ‌های معرفت را یکی

رفیع الدین هاشمی و سلیم منصور خالد. - تاریخ جماعت اسلامی: آباد شاه پوری. اول. - اقبال، دار الاسلام اور مودودی: اسعد گیلانی.

(۱) (ابو الحسن علی بن عثمان جلابی هجویری غزنوی، نویسنده قدیمترین کتاب تصوف در زبان فارسی به نام "کشف المحجوب" است که در سال ۱۰۰۹م متولد و در سال ۱۰۷۳م = ۴۶۵هـ وفات یافت).

(۲) وفات: ۱۳۳۵م.

(۳) وفات: ۱۰۴۰م.

(۴) وفات: ۸/ آوریل / ۱۰۳۰م.

پس از دیگری روشن سازد و در راه بر پایی نظام اسلامی، و بار دگر وزنده شدن احکام الهی بر زمین انقلابی بر پا کند. فرهنگ و ثقافت غرب چون سیلابی خروشان همه ابعاد زندگی این منطقه را در بر گرفته بود و تنها راه بازگشت بسوی نور انقلابی بود همه گیر و همه جانبه در همه میادین زندگی از آموزش و پرورش گرفته تا دنیای سیاست و اقتصاد، انقلابی که چون پتکی محکم بر سر جاهلیت و تنگ نظری و مصلحت پرستی غرب فرود آید، و جامعه را از دره‌های هلاکت و فلاکت بیرون کشد، از جمله حرف‌های پدر این است: شکست فرهنگی و اخلاقی و فلسفی در مقابل تصورات و دیدگاه‌های غربی از شکست سیاسی و نظامی بسیار خطرناکتر است. چرا که غلبه سیاسی و نظامی استعمارگران تنها کشورها و سرزمین‌ها را به تاراج می‌برد، اما پیروزی فرهنگی و اخلاقی آن‌ها فکر و اندیشه‌ها و آرمان‌های ما را دگرگون ساخته است. ادبیات و دانش و فلسفه و اخلاق و تمدن جهان غرب در بین ما مسلمانان افرادی را پرورش داده که تماما بندگی و بردگی آنان را پذیرفته‌اند و کمر طاعت در مقابلشان خم کرده‌اند. آن‌ها نادانسته و شاید هم ناخواسته در زندگی‌شان تماما بر همان نقشه و منوالی پیش می‌روند که از الف تا یای آن دست پخت جهان غرب است.

پدر گرامی در بحرانی ترین حالت‌های نیاز اقتصادی خود فرصت طلایی کار در دانشگاه عثمانیه حیدر آباد دکن را بخاطر پایبندی و ارزش دادن به باورها و آرمان‌هایش پشت پا زد.

پدر قبل از اینکه کتاب "الجهاد فی الاسلام" خود را برشته تحریر در آورد کتاب‌های "گیتا"^(۱) و "رامائن"^(۲) و "مه‌ابارات"^(۳) و غیره را همراه با کتاب‌های آسمانی تحریف شده "انجیل" و "تورات" بخوبی مطالعه کرد تا نقطه نظرهای دروغ پردازان را در مورد جهاد اسلامی از مصادر و منابع اصلیشان استخراج کند. ایشان در آن روزها در درس‌های جامع ترمذی و موطا امام مالک حضرت مولانا اشفاق الرحمن کاندهلوی نیز شرکت می‌کردند. و هرگز اجازه نمی‌دادند که کثرت نوشته‌هایش و تعدد موضوعاتش در

(۱) یکی از کتاب‌های مذهبی هندوهاست.

(۲) قصه‌های حماسی دینی رام چندر. شعرهای حماسی رزمی است از رهبران هندوها که برهن‌ها برای مردم می‌خوانند. "والی میک" برای اولین بار به زبان سنسکریت نوشته است و بعدها "تلی داس" آن‌ها را به هندی ترجمه کرده است.

(۳) کتابی است که نبرد هیجده روزه "کوردون" و "پاندون" را در میدان کشیتر به تصویر می‌کشد.

مجالات مختلف از جمله قرآن و حدیث و فقه و تاریخ اسلامی و سیاست و اقتصاد و جامعه‌شناسی بحساب جانب علمی و پژوهشی کارشان تمام شود. ایشان در ادبیات عرب و فلسفه و منطق نیز تبحر و مهارت کافی داشتند. و در کمال اطمینان خاطر و ثبات و رضایت به قضای الهی با دلی آرام و قلبی سرشار امید بخدا زندگی بسر می‌برند. در آن روزهایی که فشارهای کفر و بی‌ایمانی بحد سر سام آوری رسیده بود و چراغ‌های توحید و ایمان یکی یکی در زیر پتک‌های سنگین کفر و بی‌دینی خاموش می‌شد پدر شمع‌های امید بزندگی را در افکار و اندیشه‌های مردم بر افروخت و انقلابی پر جوش و خروش ببار آورد و توانست با پاره کردن زنجیر برده گی از گردن‌های جوانان تحصیلکرده، نسل نو را از غریزدگی رها سازد. به جوانان امروزی آموخت که چگونه به دین و آئینشان افتخار کرده ببالند. با تفسیر "تفهیم القرآن" خود رابطه‌ای محکم و استوار بین نسل نو و قرآن بر قرار ساخت و بدینصورت در زندگیشان انقلابی و هیجانی پر شور بپا شد. که بقول علامه اقبال:

چون بجان در رفت جان دیگر شود جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
هر زمانه‌ای را فتنه و فساد خاصی است و بزرگترین فتنه امروز همان جاهلیت تحصیل کرده‌گان است! تحصیل کرده‌گان امروزی هر یکی در رشته علمی و میدان خاص خود تخصص یافته‌اند و چون زبان در مسائل دینی می‌کشایند گمان می‌برند که افلاطون زمانه ویا بقراط روزگار خودند، و با جرأت و شجاعت بی‌مانندی در میدان دین می‌تازند و فتوا میدهند. اینان چون کتاب‌های پدر را می‌خواندند در می‌یافتند که کودکانی دبستانی بیش نیستند.

در سکوت شب‌های تار که دنیا بر بستر نرم و گرم خود به خواب خرگوشی فرو می‌رفت، آن زاهد شب زنده دار با خون جگر این کتاب‌ها را می‌نوشت، کتاب‌هایی که امت محمد ﷺ را راه پیشرفت و ترقی و سعادت در جهان و خوش بختی در آخرت می‌آموزاند.

خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند

که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم

مادرم (محموده خانم) دوازده ساله بود که شبی در خواب دید دارد خاک بازی می‌کند، و خاک روی پاهایش می‌ریزد و با دستش بر آن می‌کوبد، سپس پاهایش را آرام از خاک بیرون می‌کشد و یک سوراخ خاکی درست می‌کند، دستش را داخل سوراخ می‌برد و یک قطعه الماسی درخشان بیرون می‌آورد. درخشش الماس مردم را از هر طرف بسوی خود می‌کشاند. همه می‌پرسند که این لؤلؤ درخشان را از کجا آورده‌ای؟ و نصیحتش می‌کنند که: مواظب این سنک گرانبها و قیمتی باش تا کسی از دستت نبرد. صبح روز بعد مادر خوابش را برای پدرشان پدر بزرگمان سید نصیر الدین شمس‌الله تعریف می‌کنند، ایشان از مادر می‌خواهد که خوابش را برای کسی تعریف نکند، و خودش می‌رود نزد یکی از علمای برجسته و پرهیزکار دهلی تا خواب دخترش را تعبیر کند. ایشان می‌گویند: این دختر به ازدواج یکی از بزرگترین دانشمندان جهان اسلام در می‌آید که شهرتش جهان را فرا خواهد گرفت.

پدر بزرگ مادریمان یکی از ثروتمندان سرشناس دهلی بود و از موقعیت اجتماعی بسیار خوبی برخوردار بود، از اینرو بسیاری از خانواده‌های بالا کلاس و ثروتمند دهلی برای خواستگاری مادرم می‌آمدند اما کسی از آن‌ها در نظر پدر بزرگ لیاقت دخترش را نداشت، تا اینکه پدر بزرگ پدریمان برای خواستگاری در خانه شان را زد. و اینجاست که پدر بزرگ مادریمان انگار که به مراد خود دست یافته با خوشحالی "بله" را می‌گوید.

زندگی پدر همیشه پرتویی از سفرها و عدم استقرار اجتماعی بدور از استحکام اقتصادی بوده است، البته او انسانی بسیار صاف و ساده و راستگو بود. او با کمال صداقت و بدور از هر مکر و حيله‌ای برای خانواده مادرم برنامه زندگی و اهداف و آرمان‌هایش را شرح می‌دهد و می‌گوید که هرگز در راستای آرمان‌ها و هدف‌هایش شکست را نخواهد پذیرفت و عقب نشینی نخواهد کرد. و می‌گوید اگر خداوند خواست می‌خواهم خانه خوبی بسازم چرا که خودم از عدم استقرار بیزارم و می‌خواهم در کمال آرامش اهدافم را دنبال کنم، اما اگر خداوند به من مال و ثروتی نداد در بدترین اوضاع اقتصادی و فقر نیز هدف و آرمان‌هایم را به پیش خواهم برد.

پدر بزرگ مادرم خواست که جواب حرف‌های پدر را بصورت کتبی برایش ارسال دارد، البته او نامه‌اش را قبل از فرستادن برای مادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگمان خوانده است. مادر می‌گوید که پدر بزرگش در آن نامه نوشته بود: دخترمان شریک شادی‌ها و غم‌هایت خواهد بود، چه در قصرهای شاهانه و چه در کلبه درویشی. مادرم می‌گفت: این جمله پدر بزرگ در تمام زندگی در گوش‌هایم می‌پیچید و عزم و اراده‌ام را قوت می‌بخشید.

در ۱۵/مارس/۱۹۳۷م در شهر دهلی هندوستان مادرم به عقد پدرم در آمد. مهریه این ازدواج مبارک تنها (۲۰۰۰) دو هزار روپیه بود. پدر با کمال صراحت گفته بود: مهریه برای پرداخت است. از اینرو باید در حد توان پرداخت مهریه را رقم بزنید. از طرف خانواده پدرم یک دست لباس و یک انگشتری نیز به مادرم هدیه دادند. این قصه زمانی است که در خانواده‌های ثروتمند مهریه دختر را بیش از صد و بیست و پنج سکه طلا می‌نوشتند. ولی پرداخت مهریه اصلاً در رسم و رواج مردم مطرح نبود.

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت جهانی از ارم زیباتری ساخت
 ولی ساقی بآن آتش که دارد ز خاک من جهان دیگری ساخت
 شهر "پتهان کوت" د رآخر سلسله کوه‌های جمون قرار دارد. وروستای "سرنا" یکی از
 روستاهای اطراف این شهر است که در نزدیکی آن چودهری نیاز علی خان^(۱) قطعه
 زمین بزرگی داشت که بنا به مشورت علامه اقبال آن را وقف مسلمانان کرد. وپدر اسم
 این منطقه وقفیه را "دارالاسلام" خانه اسلام نام نهاد.

من در این دارالاسلام چشم به جهان گشودم و روزهای اول کودکیم را در آن جا
 سپری کردم. منطقه‌ای بسیار سر سبز وشاداب وزیبا، کوه‌های سر بفلک کشیده‌ای در
 جلوی مان قد علم کرده بودند، وقتی خورشید خودش را بالا می کشید برف‌ها رنگ
 عوض می کردند، ووقتی خورشید غروب می کرد برف‌های سفید به تاریکی می گرائیدند،
 سپس نارنجی رنگ می شدند وپس از غروب خورشید انعکاس رنگ‌های شفق زیبا در
 سینه برف تماشایی بود. خلاصه اینکه تابلویی بود از زیبایی طبیعت سحر آمیز که
 چشم از نظاره‌اش سیر نمی شد.

از امکانات شهری هیچ اثری نبود، مردم چیزی بنام برق ویا آب لوله کشی را حتی
 در خواب وخیالشان نمی توانستند تصور کنند. خانه ما نیز بسیار ساده وبی آرایش بود
 ولی با وجود این پدر سعی داشت وسایل آسایش وراحتی مادرم را تا حد توان
 بگونه‌ای مهیا سازد واو را دلداری دهد. مادرم نیز که از خانواده‌های اشرافی دهلی
 بود و در ناز ونعمت بزرگ شده بود، با کمال صبر واستقامت در کنار پدر با خوشبختی
 وسعادت چرخ زندگی را به پیش می برد.

پدر برای رفت وآمد یک اسب گاریی خرید که جوانی ترکستانی بنام «تختی بیگ»
 آن را می راند. از دهلی نیز یک آشپزی با خود آورده بودیم. ویک کلفتی نیز در تربیت
 وپرورش بچه‌ها با مادر همکاری می کرد. هر روز مادر به کلفت می گفت که چه بپزند
 واو به آشپز که مقبول نام داشت وسایل لازم را تحویل می داد، وقت ناهار یا شام آشپز

^(۱) متوفی: ۲۴/ فروری/ ۱۹۷۶م در جوهر آباد.

غذا را در اتاق کناری اتاق غذا خوری می‌گذاشت و کلفت آن را به مادرمان تحویل می‌داد. آشپزخانه هم خارج از محوطه خانه مان بود. البته مقبول و تختی و هیچ مرد بیگانه‌ای چه از کارمندان و یا دیگران هیچ وقت داخل خانه نمی‌آمدند.

نویسنده «راه مکه» علامه محمد اسد^(۱) به همراه خانم شان منیره خانم و پسر کوچکشان طلال سفری به دار الاسلام داشتند. پدر آن‌ها را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. مادرمان نیز سرویس جهیزیه خود را بیرون آورد در آن زمان عادت برخی از خانواده‌ها مرفه بود که برای زینت دادن سفره بر روی لیوان‌ها دستمال توری زیبایی می‌انداختند و برای حفظ توازن دستمال در اطراف آن مهره‌های بزرگ مرواریدمانندی را آویزان می‌کردند، البته غیر از زیبایی این دستمال را می‌گذاشتند تا مگس و پشه در لیوانها نیفتد - مادر با ذوق و سلیقه بسیار زیبایی سفره غذا را چید و مقبول نیز در آشپزی مهارت خوبی بخرج داده بود. علامه محمد اسد و خانمشان از این احترام و میهمانداری بسیار خوش حال شدند و از پدر و مادر بسیار تشکر و قدر دانی کردند.

در این روزها بود که منشی خاص جواهر لال نهرو^(۲) رهبر حزب قوم‌گرای کنگرس هند برای گذراندن دوران نقاهت بیماری خود به روستایش که نزدیک "سرن" بود آمد و از دوست و نزدیکانش خبر پدر و دارالاسلام را شنیده بود که همراه چند تن از رفقای هندوش به دار الاسلام آمد. در دیدارش با پدر سؤالات بسیار بیهوده و اعتراضات بی‌موردی مطرح ساخت و با روشی بسیار ناشایست به اسلام و مسلمانان حمله ور شد. و پدر با کمال خونسردی کنترلش را حفظ کرده به سؤالات او به آرامی جواب می‌داد و اعتراضاتش را بر طرف می‌کرد. وقتی او در مقابل حرف‌های پدر بی‌جواب ماند سرش را پایین انداخت و از آن جا رفت. البته او از جواب‌های با عقل و منطق و استدلال‌های دقیق پدر بسیار متأثر و شگفت زده شده بود و بخصوص از اینکه پدرم در مقابل اعتراضات بی‌پایه و اساس و لهجه تند و تیز او و هجوم زشتش کمال خونسردی و متانت خود را حفظ کرده بود. او بعدها به دوستانش گفته بود که هرگز گمان نمی‌کردم در بین مسلمانان چنین افرادی دانا و آگاه و با فرهنگ و هوش و ذکاوت باشد، اگر مسلمانان در روستاهایی دور افتاده چون این‌جا دانشمندی آگاه و با شخصیت چون مودودی دارند پس در شهرهای بزرگ چه خبر است!؟

(۱) وفات: فروری ۱۹۹۲ م.

(۲) وفات: ۲ می / ۱۹۶۴ م.

آن رهبر برهمن کنگرسی در حالی از دارالاسلام رفت که درونش انقلابی و تحولاتی بسیار بزرگ روی داده بود.

چند روز پس از این واقعه برای شرکت در اجلاسی مولانا محمد منظور نعمانی^(۱) و مولانا جعفر شاه پهلواری^(۲) همراه با چند تن از علمای دیگر به دارالاسلام تشریف آوردند و بیش از یک هفته در آن جا ماندند. پدر نیز آن‌ها را برای صرف غذا به خانه دعوت کرد. او در شناخت افراد بسیار دقیق بود و با مردم بسیار با احتیاط رفتار می‌کرد.

پدرم از مادرم خواست که همان کاسه‌های نیکلی و استیلیبی که روزانه ما در آن‌ها غذا می‌خوریم را روی سفره بچیند و از او خواهش کرد که سرویس جهیزیه خودش را بیرون نکشد و روی لیوان‌ها هم دستمال توری مراریدی نگذارد. و همچنین از او خواست که غذای پرتکلف درست نکند و به همان عدس و نخود و غذاهای ساده‌ای که ما روزانه می‌خوریم اکتفا کند. اما مادر با اصرار تمام پایش را در یک کفش گذاشت که: نه، هرگز.. اینچنین علمای بزرگی به خانه من تشریف می‌آورند و من بطور مناسبی از آن‌ها میهمان‌نوازی نکنم، و با غذای ساده و در بشقاب‌های ساده از آن‌ها پذیرایی کنم؟! این امکان ندارد!

و گفت: اگر ما برای علما و دانشمندان خودمان احترام قائل نشویم و بصورت خوبی از آن‌ها پذیرایی نکنیم از مردم عادی چه انتظاری باید داشته باشیم؟! خلاصه اینکه مقبول بهترین غذاهایی که می‌دانست را پخت و مادرم نیز سفره‌اش را با بهترین بشقاب‌هایش چید...

مهمان‌ها تشریف آوردند و غذا صرف شد، و تنها پس از چند روز بود که حرف‌ها بر زبان‌ها سبز شد و بگو و مگوها براه افتاد، و مسأله به جایی رسید که بسیاری از این بزرگان از جماعت اسلامی استعفا دادند! این حضرات گرمی پس از صرف غذا به چپ و راست و هر جا که صدایشان می‌رسید می‌گفتند که: مودودی مردی است دنیا پرست که در پشت پرده دینداری خودش را پنهان نموده. در خانه‌اش آشپز دارد، بچه‌هایش را کلفت‌ها بزرگ می‌کنند. زنش دوا می‌دهد چه دردی است نمی‌دانیم؟! زنش بعضی وقت‌ها

(۱) وفات: ۱۹۹۷ م.

(۲) وفات: ۱/۱ آوریل / ۱۹۸۲ م.

لباس‌های هندی می‌پوشد و بعضی وقت‌ها دامن اروپایی، جعبه پان^(۱) خوریش از نقره خالص است و پان‌هایش را در صندوقچه‌هایی از نقره خالص نگه داری می‌کند. کلفت‌ها بچه‌هایش را با ماشین بدینسو و آنسو می‌برند. اگر همه این‌ها در زیر چتر دین داری دروغ و مکر و حيله نیست پس چیست؟

مادر بزرگ (مادر پدرمان رقیه خانم)^(۲) از شنیدن این حرف‌ها بسیار حیرت‌زده شده گفت: خداوند بهر کسی به اندازه قدش لباس می‌دهد. ظرفیت این‌ها فقط همینقدر است؟!

بعد از این واقعه مادرم هرگز با پدرم مخالفت نکرد و همیشه حرف‌هایش را مو به مو اجرا می‌کرد. و همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که اگر من در درست کردن غذا تکلف نمی‌کردم و در ظرف‌های عادی غذا می‌کشیدم جماعت اسلامی اینچنین ضربه‌ای نمی‌خورد.

شاید این تنها روزی بود که ما در زندگیمان کدورتی بین پدر و مادرم احساس کردیم که آن‌ها با لهجه تند و تیزی با هم حرف زدند. البته یکبار دیگر هم اتفاقی افتاد که بین مادر و مادر بزرگ و پدرم اختلاف شدیدی روی داد:

در اوت ۱۹۴۷م بود که نعره‌های پر آشوب و فساد فرقه پرستان و قوم گرایان به حد اعلی رسید. البته رعب و وحشت پدر و کارکنان دارالاسلام در منطقه خوب پیچیده بود و هیچ هندو یا سیکی^(۳) جرأت نزدیک شدن به محدوده دارالاسلام را نداشت. تنها اسم دارالاسلام کافی بود تا لرزه بر اندامشان بیفتد. از اینرو مسلمانانی که در روستاهای اطراف زندگی می‌کردند از ترس جان خود خانه‌هایشان را ترک کرده با زن و بچه و حیواناتشان به دارالاسلام پناه آوردند.

همه منطقه از مسلمانان پر شده بود و هر لحظه جمعیت مهاجران در منطقه بیشتر و بیشتر می‌شد، با این وجود از طرف ارتش تنها سه اتوبوس برای انتقال مهاجران به لاهور فرستاده شد که البته یکی از اتوبوس‌ها بطور خصوصی برای خانواده چودهری

(۱) پان: چیزهای خوشبویی است که در کشورهایی چون هند و پاکستان و بنگلادش مردم برای خوشبویی دهان استفاده می‌کنند. و برخی انواع آن بسیار تند بوده و حالت اعتیاد به انسان دست می‌دهد.

(۲) متولد: ۱۸۷۳م، وفات: ۷/ دسامبر / ۱۹۵۷م.

(۳) سیک یا سیخ: از جمله دیانت‌های رائج در هندوستان است.

نیاز علی خان فرستاده شده بود. و تنها دو تا اتوبوس برای همه آن مهاجران مسلمان دیگر اختصاص داده شده بود.

پدر فوراً تصمیم گرفت که: فعلاً تنها زن‌ها و بچه‌ها با این اتوبوس‌ها بروند، مردان بعداً پشت سرشان حرکت می‌کنند.

سربازان ارتشی که با اتوبوس‌ها آمده بودند دستور دادند که: وقت‌مان بسیار کم است، همه در ظرف ده دقیقه سوار شوید که حرکت می‌کنیم. مادر و مادر بزرگ با تعجب گفتند: چطور ما بدون مردها از این‌جا بیرون شویم در حالیکه سیک‌ها و هندوها خنجرهای‌شان را کشیده سر راه‌ها به کمین نشسته‌اند؟!

صدای این اعتراض و بگو مگو در همه خانه‌ها بلند بود اما چون خانواده ما حکم رهبریت را داشت همه چشم‌ها به ما دوخته شده بود. پدر گفت: مسلمانان بیچاره از هر طرف به من پناه آورده‌اند چطور امکان دارد که من آن‌ها را در زیر سایه رحم و شفقت هندوهای خونخوار رها کنم و دست وزن و بچه‌ام را بگیرم و از اینجا بروم؟ اگر زن و بچه‌هایمان این‌جا بمانند دلیرترین و شجاعترین مردانمان بزدل و ترسو شده تنها بفکر نجات جان خود می‌شوند. ولی اگر زن و بچه‌هایمان به جای امنی برسند حداقل دلهره شرف و غیرتمان را نداریم، و می‌ماند جان‌هایمان که آن‌هم دست خداست و هر چه او بخواهد ما راضی به قضای اویم. پس خواهشاً شما تشریف ببرید و به فکر ما هم نباشید.

در این بگو مگوها وقت به تندی می‌گذشت، و سربازان صوت می‌زدند. نهایتاً پدر با لهجه تندی به مادر گفت: تا وقتی که آخرین فرد مسلمانان از این‌جا به پاکستان منتقل نشود من از جایم تکان نمی‌خورم. با شنیدن این حرف مادر بزرگ قرآنش را بر گردنش آویزان کرد و آفتابه و ضویش را برداشت و با مادر دست‌های بچه‌ها را گرفته با چشمانی پر از اشک و لب‌هایی خشک و صورت‌هایی غمگین و ناراحت بسوی اتوبوس‌ها براه افتادند. وقتی مادر و مادر بزرگ سوار شدند همه خانم‌های دیگر و بچه‌هایشان بسوی اتوبوس‌ها آمده سوار شدند. و وقتی اتوبوس‌ها حرکت در آمد بسیاری از مردان از شدت ناراحتی و غم و اندوه بی‌اختیار بدینسو و آنسو می‌دویدند و ما از پنجره‌های اتوبوس به پدرمان خیره شده بودیم که با ایمانی فولادی چون کوهی استوار بر جایش محکم ایستاده و با نگاه‌های تیزش ما را بدرقه می‌کند!

بعد از عصر اتوبوس‌ها از "سرنا" حرکت کردند و شب به "امرتسر" رسیدند و به خاطر نا امن بودن راهها مجبور شدند تمام شب را در آنجا توقف کنند. نیمه‌های شب بود که مادر بزرگ برای قضای حاجت با وجود مخالفت همه، اصرار کردند که از اتوبوس پیاده شود. از بیرون رفتن مادر بزرگ در این شب تاریک و وحشتناک وقت زیادی گذشت، و تقریباً همه از بازگشتنش نا امید شده بودیم که یکهو حادثه عجیبی روی داد: دیدیم که دو تا سیک قولپیکر دست‌های مادر بزرگ را گرفته بدینسو می‌آیند، واز او می‌پرسند که: مادر جان، می‌توانی تشخیص بدهی که اتوبوست کدام یکی است!

ما با دیدن مادر بزرگ ناخود آگاه داد می‌کشیدیم: مادر بزرگ، مادر بزرگ از این طرف! ما اینجاییم.

با کمک آندو مرد مادر بزرگ سوار اتوبوس شد و یکی از آن‌ها آفتابه پر از آب را از پنجره به مادر بزرگ داد، و با سلام و احترام از آنجا دور شدند! مادر بزرگ نفس راحتی کشید و گفت: شما بیهوده می‌گویید که سیک‌ها آدم می‌کشند مرگ و زندگی تنها و تنها دست خدا است ...

پدر از باب احتیاط یکی از بزرگان جماعت اسلامی که مولانا عبد الجبار غازی^(۱) نام داشت را با کاروان ما همراه کرده به او گفته بود که اتوبوس‌ها را در لاهور مستقیم به "گوال مندی" جلوی خانه ملک نصر الله خان عزیز^(۲) ببر، و به او گفته بود که ما را با اسب‌گاری در منطقه پارک اسلامی به "فصیح منزل" پیش مولوی اقبال^(۳) برساند و بهمینصورت همه زن و بچه‌ها را به خانه‌های خویشان‌شان برساند.

ما چند روز را در "فصیح منزل" سپری کردیم و هیچ خبری از پدر نداشتیم که کجاست، و یا که چطور است و چکار می‌کند، هر روز برای مادر و مادر بزرگ چون یک قرن وهر شب چون قیامت سپری می‌شد. خانواده مولوی ظفر اقبال در این چند روز به بهترین وجه از ما استقبال کردند و با تمام توانشان از ما دلجویی کرده با ما همدردی می‌کردند و با هر آنچه داشتند دوا و درمان و اسباب راحتی ما را فراهم می‌کردند، و با زحمت‌های بی‌دریغشان خاطره استقبال و جوان‌مردی و ایثار و گذشت انصار اهل مدینه را از مهاجران اهل مکه در زمان رسول اکرم ﷺ دوباره زنده کردند.

(۱) وفات: ۱۹۸۱م

(۲) وفات: ۲/ ژوئیه/ ۱۹۷۲م.

(۳) وفات: ۵/ می/ ۱۹۸۵م.

اوت ۱۹۴۷م پس از استقلال پاکستان از هند ما از دارالاسلام (در پتهان کوت، شرق پنجاب) هجرت کرده دار وندارمان را رها کرده به لاهور آمدیم. بجای خانه وکاشانه ومال وزندگیمان ساختمان دانشکده "سوهن لال" نزدیک "چوبری" را به ما وجماعت اسلامی واگذار کردند. در دارالاسلام خانه ما ودفتر جماعت اسلامی یکی بود، اینجا خانه رئیس دانشکده را به ما دادند. وقتی داخل خانه شدیم احساس کردیم که ساکنان این خانه مشغول صرف چای بوده‌اند که یکهو مجبور شده‌اند خانه یشان را ترک کرده فرار کنند، چای در استکان‌ها خشک شده بود، خمیر آماده در آشپزخانه چون سنگ شده بود. در کمدها باز بود ووسایل خانه این طرف و آن طرف ریخته بود. احساس می‌کردی که از هر چیز این خانه صدای حسرت می‌بارد. همینکه وارد خانه شدیم مادر بزرگ با لهجه‌ای تند بما گفت: مالی که به صاحبش وفا نکرد به ما هرگز وفا نخواهد کرد، بچه‌ها مواظب باشید که به هیچ چیز در این خانه دست نزنید!

تقریباً دو ماه ما در این خانه بودیم. در این مدت علامه محمد اسد همراه خانم وفرزندش به دیدن ما آمدند. از طبقه سوم این خانه ما سخنرانی قاعد اعظم^(۱) را که پس از استقلال پاکستان در جلسه عمومی (۳۰/اکتبر/۱۹۴۸م) در میدان دانشگاه پنجاب کرد را شنیدیم.

این همان روزهایی بود که پدر با چودهری محمد علی^(۲) (که بعد از آن نخست وزیر پاکستان شد) دیداری داشت وبه او گفت: از بسیاری از شخصیت‌های بارز در کادر رهبری حزب رابطه اسلامی شنیده شده که دم از برقراری حکومت سکولار بی دینی در پاکستان می‌زنند، این حرف‌ها نمک است بر زخم ستمدیدگان مظلوم وخیانت است بر خون شهیدان گلگون کفن میهن. پس از آن پدر توجه او را به طرف لاش‌های شهیدانی که هنوز در اطراف ایستگاه قطار لاهور افتاده بودند وجانوران با آن‌ها ور می‌رفتند جلب کرد. (آن‌هایی که وظیفه جمع کردن این جسدها وکفن ودفنشان را بر عهده داشتند، به سرقت وبه تاراج بردن خانه‌های هندوها وسیک‌های فراری مشغول

^(۱) وفات: ۱۱/ سپتامبر/ ۱۹۴۸م.

^(۲) وفات: ۱/ دسامبر/ ۱۹۸۰م.

بودند) وبه او گفت: چند روز بیشتر نیست که قطار کارمندان دولتی از "شملی" به لاهور رسید و یک آدم زنده در آن نمانده بود، هنوز هم خون‌های خشک شده بر چرخهای آهنی قطار آویزان است. هنوز هم خبری از دختران مسلمانی که توسط هندوها دزدیده شده‌اند نیست. هنوز که لا شه‌های شهیدان دفن نشده و خونشان خشک نشده و عرق مهاجران خسته پاک نشده دم از حکومت سکولار بی دینی می‌زنید. این مردم بیچاره تنها و تنها به این خاطر که شما شعار می‌دادید: "هدف از پاکستان چیست؟ لا اله الا الله!" خانه و کاشانه، مال و منال و زندگیشان را رها کرده، جانشان را بر کف نهاده بدنبال شما راه افتادند!

چودھری محمد علی سری تکان داد و تنها به پدر گفت: من حرف‌های شما را به جناب نخست وزیر لیاقت علی خان^(۱) می‌رسانم.

جواب این حرف‌های پدر این بود که حکومت بعد از یکی دوماه افرادی را فرستاد تا ما را از ساختمان بیرون کنند. پدر نیز بدون هیچگونه اعتراض و شکایتی دستور داد که ساختمان دانشکده "سوهن لال" مدرسه دخترانه خیابان لیک چو برجی کنونی را خالی کنیم. قبل از مغرب دو اسب گاری آورد وبه مادر و مادر بزرگ گفت که: تنها همان چیزهایی را که با خود از دار الاسلام آورده‌اید بردارید و با بچه هایتان فوراً سوار گاری‌ها شوید.

حالا نه مادر و نه مادر بزرگ کسی نپرسید که همه چیزمان را رها کرده از هندوستان به اینجا هجرت کردیم حالا می‌خواهیم بکجا برویم؟.. چرا؟.. و چطور؟.. و برای چه؟.. البته این گونه سؤال‌ها از روز اول هم از عادت‌های خانواده ما نبود. هر آنچه پدر گفت را بی چون و چرا اجرا کردیم.

هر دو خانم بلند شدند و تنها همان چیزهایی را که از دار الاسلام با خود آورده بودیم را در خورجین‌هایی بستند. ما بچه‌ها هنگام بیرون رفتن از خانه بعضی از اسباب بازی‌هایی که قبل از ما در خانه بود را با خود برداشتیم، مادر بزرگ با مهربانی آن‌ها را از دستمان گرفته روی زمین انداخت و گفت: مگر نشنیدید که بابا چه گفت. نباید چیزی از این خانه برداریم.

(۱) وفات: ۱۶/ اکتبر/ ۱۹۵۱ م.

ما بیرون شده سوار گاری شدیم، پدر وسایر دوستانش پیش از ما در گاری‌هایشان نشسته بودند. کاروان آرام آرام بطرف پارک اسلامی جایی که امروز خانه مرحوم دکتر ریاض قدیر است براه افتاد. افراد جماعت اسلامی قبل از ما به آنجا رفته بودند و خیمه‌هایی نصب کرده بودند. و روز بعد پدر کلیدهای ساختمان‌هایی که در آن‌ها بودیم را به مسئولان حکومتی تحویل داد. حدود یک ونیم ماهی را در این خیمه‌ها سپری کردیم. پدر با کمال صبر و بردباری و در نهایت استغنا و بی نیازی وبدون هیچگونه اعتراض وشکایت ویا برخوردی ساختمان را خالی کرد! این صبر وشکیبایی وجوانمردی تنها وتنها از افرادی چون او بر می‌آید!

پدر درجایی نوشته است: چونکه ایمان چیزی خارجی نبوده ونامی است از یک کیفیت قلبی، هیچ خریداری نمی‌تواند قیمت آن را تعیین کند. وتنها خود ایماندار است که می‌تواند بر ایمانش قیمتی بگذارد. در پیش برخی بسیار ناچیز وپست است که با کمال اختیار آن را با لقمه نان خشکی عوض می‌کند ودر نزد برخی دیگر متاعی است بسیار گران‌بها که جز خدای آسمان‌ها وزمین را توان خرید آن نیست .. این همان قدرت وتوان والایی است که فرد مسلمان را وادار می‌کند تا برای بر پایی دین خدا وبرقراری روش پیامبر اکرم ﷺ از جان ومالش بگذرد وهر آسیب وگزندگی را با جان ودل پذیرا باشد. آنروزی که ایمان مسلمان متاعی گران‌بها بود که هیچ خریداری را توان خرید آن نبود ابر قدرتهای جهان از مسلمانان حساب می‌بردند وترس و واهمه سراپایشان را گرفته بود. وامروز که قیمت ایمان مسلمان بسی ناچیز گشته مسلمانان از هر ملتی بیم وهراس دارند وترس در دلشان لانه کرده است.

اینجا بود که ما بدرستی دریافتیم که خیمه کرامت وشرف بسی از کاخ‌های ذلت وخواری والاتر وبرتر است. بهر حال این روزهای سخت نیز سپری شد.

در این روزها بود که پدر با دوستانش تصمیم گرفتند قبل از هر چیز لاشه‌های شهیدان را جمع کرده دفن کنند. برای این کار یک کامیون کرایه کرده وافراد جماعت اسلامی را به دو گروه تقسیم کردند؛ گروه اول در جایی که امروزه "سمن آباد" نام دارد قبرهای گروهی می‌کنند وگروه دوم لاشه‌ها را جمع کرده به آنجا می‌رساندند وهمه با هم بر آن‌ها نماز جنازه خوانده دفن می‌کردند، وتا گروه دوم کامیون را پر از لاشه کرده می‌آوردند گروه اول چاله دیگری می‌کنند. وما در کناری ایستاده تماشا

می‌کردیم، چند بار ما را از آنجا فراری می‌دادند و داد می‌کشیدند که: بچه‌ها به مرده‌ها نگاه نکنید می‌ترسید و شب کابوس می‌بینید. از اینجا دور شوید.

اما ما بچه‌ها در دار الاسلام آنقدر جسد دیده بودیم که ترس و هراس از دل‌هایمان رفته بود و از دیدن لاشه‌ها اصلاً نمی‌ترسیدیم.

اینها لاشه‌های آن جوانمردانی بودند که با خون خود درخت استقلال و آزادی را آبیاری کردند و در سایه شهامت و مردانگی آن خون‌ها است که ما امروزه کشوری بنام پاکستان داریم. و شاید امروز اهالی "سمن آباد" نمی‌دانند که آن‌ها بر روی قبرهای آن دلیر مردان رفت و آمد می‌کنند و یا خانه می‌سازند!

وقتی افراد جماعت اسلامی خیالشان از دفن جسدهای شهیدان راحت شد بفرار سر و سامان دادن به چادر نشینان شدند. در این روزها برخی از کارمندان دولتی و بعضی از به اصطلاح داوطلبان مردمی که برای خدمت به خیمه نشینان آمده بودند شروع کرده بودند به سرقت و چاپیدن لحاف‌ها و پتوها و سایر کمک‌های نوشیدنی و خوراکی‌ای که از طرف مردم برای مهاجران می‌آمد. دخترانی که خانواده‌هایشان را از دست داده و یا گم کرده بودند واز دست سیک‌ها و هندوها جان سالم بدر آورده بودند، پس از هزار و یک بلا به پاکستان می‌رسیدند تعریف می‌کردند که در این سوی مرز قوم پرستان پاکستانی چه بلاهایی بر سرشان می‌آوردند، این‌ها همه قصه‌های دردناکی بود که دل و جگر هر انسانی را پاره پاره و قلب‌ها را خونین می‌کرد. صفحه‌های روزنامه‌ها از این داستان‌های درد ورنج پر شده بود و برخی از این دختران معصوم بی‌سر پناه پیش پدر می‌آمدند واز ته دل داد می‌کشیدند که: اگر در پاکستان نیز عزت و شرفمان محفوظ نمی‌ماند پس بکجا برویم؟!

برخی از دختران آزاد شده از چنگ سیک‌ها و هندوهای وحشی به خیمه‌ها می‌رسیدند. این از تاریکترین و دردناکترین خاطره‌های زندگی من است. بیشتر این دخترها از زخمهای بسیار شدیدی رنج می‌بردند و بسیار آزرده و ضعیف شده بودند. با چشمان خودم دیدم دختری را که یکی از سیک‌های پست وحشی یکی از چشمانش را با نوک خنجر بیرون کشیده بود. هنوز هم چهره یکی از دختران معصومی که زخم شدیدی بر صورتش بود جلوی چشمانم است. بر جسم‌های بی‌گناه بعضی‌ها هنوز آثار زخم‌های دندان‌های هندوهای گرگ صفت نمودار بود. قلم را توان بتصویر کشیدن زخم‌ها ورنج‌های آن دختران معصوم و بیگناه لاغر اندام سوخته جان نیست. آن‌ها همه

آن دردها ورنج‌ها و سختی‌ها و ستم‌ها را برای آینده‌ای بهتر و به امید پاکستانی آزاد و اسلامی برداشت کرده بودند.

اینها همه تنها آثار برخی از زخم‌هایی بود که بر جسم‌هایشان نمودار بود، البته که آن زخم‌هایی که دل‌هایشان را خونین و روح‌هایشان را آزرده کرده بود صدها برابر از این زخم‌ها عمیقتر و شدیدتر بود.

بغض گلویشان را گرفته بود و از شدت ناراحتی بخود می‌لرزیدند و با چشمانی گریان هق هق زنان می‌گفتند که: سیک‌ها و هندوها بزور به آن‌ها شراب می‌خوراندند و آن‌ها را مجبور می‌کردند که برقصند، آن‌ها با بی‌تابی می‌خواستند کمی از درد ورنجشان کم کنند و بدون توجه به اینکه دخترانی کم سن و سال چون ما در اتاق بودیم برای مادر و مادر بزرگ قصه‌های درد ورنجشان را تعریف می‌کردند لباس‌هایشان را کنار می‌زدند و بدنشان را لخت می‌کردند تا زخم‌هایشان را نشان دهند. دل مادرم خون شده بود و از شدت شرم و حیا و درد ورنج به هر یک از آن‌ها می‌گفت که دخترم از این حرف‌ها نگو، لباست را کنار نزن، آن‌ها گریه می‌کردند و می‌گفتند: حالا دیگر برایمان چه مانده که از آن شرم و حیا کنیم!؟

این حرف‌های درد و ماتم که در آن روزها مستقیماً به گوش پدر و مادر و مادر بزرگ می‌رسید، فضای خانه ما را ماتم زده و سوگوار کرده بود لحظه‌ای اشک از چشمان مادر نمی‌ایستاد و رنگ از صورت پدر پریده بود. فضا فضای درد بود و غصه و ناراحتی و ناتوانی و ما نیز از این فضا سهم کودکانه خودمان را بدوش می‌کشیدیم و شریک درد بودیم.

هنوز من با یکی از آن خانم‌های آزاد شده رفت و آمد دارم. پسرش الآن کارمند بالا رتبه‌ای است و در زندگی هیچ کم و کاستی ندارد با این وجود هر روز حالتی از افسردگی به او دست می‌دهد بخصوص در ماه اوت!

۱۴/ اوت گذشته به من تلفن کرد و از من خواست پیشش بروم. و شروع کرد به درد دل کردن: همه زندگی‌م در کاخ‌های شمال شهر گذشته ولی همیشه آخرین منظر خانه مان در "لدهیانی" هندوستان را در خواب می‌بینم .. خانه دارد در آتش می‌سوزد.. جسد پدرم در حیات افتاده .. چند تا از هندوهای وحشی دست‌های خواهر بزرگم را گرفته او را روی زمین کشان کشان می‌برند. یکی از سیک‌هایی که ما او را "عموجان" صدا می‌زدیم بطرف من حمله ور شد، من از شدت ترس و وحشت بیهوش بر زمین افتادم. بعدها فهمیدم که خواهر بزرگم در یک تجاوز گروهی جان داده است. مرگ

پیش من بدبخت خاک بر سر نیامد .. و حالا هر سال ۱۴/ اوت همه جا چراغانی می‌شود صدای ترانه‌ها گوش آسمان را کر می‌کند و تو گویی که می‌خواهد قدم به قدم این سرزمین پاک را به تاراج دهد. وبه نام استقلال و آزادی جوانانی که می‌بایست از سرزمین خود دفاع کنند موهایشان را مثل دخترها دراز کرده بر شانه هایشان ریخته‌اند و کمرهایشان را چپ و راست می‌چرخانند و پایکوبی می‌کنند و ترانه می‌خوانند. از ما بپرسید که چه بهای گرانی برای این آزادی داده‌ایم. تنها خاک میهن است که می‌تواند گواه دردهای ما باشد، این ترانه خوان‌ها و رقص‌ها هرگز درک نمی‌کنند بر دخترهایی که در زیر تجاوزهای گروهی جان داده‌اند چه گذشته است! بخدا حرفم را قبول کن که پاکستانیها ارزش آزادی ندارند! مگر سردمداران ما نمی‌دانند که این هندوها و سیک‌هایی که حالا بسویشان دست دوستی دراز می‌کنند همان‌هایی هستند که ما در محله هایمان به "بابا جان" و "مامان جان" و "عموجان" صدایشان می‌زدیم!

باور کن که جشن‌ها و پایکوبی‌های ۱۴/ اوت دردهایمان را صد برابر و دل‌هایمان را سیاه‌تر و روح و روانمان را تاریک‌تر می‌کند، افرادی چون خواهر من که هیچ نامحرمی لباسشان را ندیده بود زیر تازیانه تجاوزهای گروهی جان دادند و انگار که ما این همه قربانی‌ها را برای این رقص‌ها و ترانه زنها و بی‌حیاها داده بودیم تا این‌ها در کمال آزادی عشق و عاشقی‌شان و بی‌حیایی و فسادشان را بر خمان بکشند .. تو را بخدا به من بگو آیا پاکستان برای این چیزها بوجود آمده؟!

البته من برای حرف‌ها و پرسش‌هایش هیچ جوابی نداشتم. و می‌گذاشتم که او دلش را خالی کند. خانواده‌اش از شنیدن نام "لدهیانی" به تنگ می‌آمدند و حاضر نبودند که گوش کنند چه بلاهایی سر مادر و خاله و پدر بزرگشان آمده است. و بدتر از همه اینکه وقتی من به خانه شان می‌رفتم همه نوه هایش جمع می‌شدند و همه با هم و یکصدا با تمسخر شعار می‌دادند: لدهیانی زنده باد!

تلاش برای بازماندگان آن دخترهای بی‌سرپرست و رساندن آن‌ها به خویشان دور و نزدیکشان خود یک مشکل بسیار بزرگی بود، خودتان تصور کنید آن لحظه دردناک و شرم آوری که دختری را به خانواده‌اش می‌رساندند و آن‌ها از تحویل گرفتن خواهر و یا دخترشان سرباز می‌زدند و او را انکار می‌کردند. اینجا بود که جیغ‌های درد ورنجی که از ته دل آن دختران به آسمان بلند می‌شد قلب‌های زنده را در سینه‌ها تکه پاره می‌کرد و فحش‌ها و بد دعائی‌هایی که به پدر و برادرهایشان می‌دادند موی را بر بدن

سیک و عقل را حیران و وحشت زده می‌ساخت. پدر با همکاری دوستان و همفکرانش سعی می‌کردند بصورتی برای این دخترها شوهرانی نیکو پیدا کرده آن‌ها را از ضایع شدن نجات دهند و در سایه زندگی زناشویی از درد ورنجشان بکاهند.

با وجود آنهمه فعالیت‌های امداد رسانی پدر موفق شد "قرار داد مقاصد"^(۱) را ترتیب داده برای تجویز آن به حکومت فشار آورد. در یک سفر طولانی به همه کشور سر زد، سخنرانی‌هایی در رادیو پاکستان داشت. و در دانشکده حقوق دانشگاه پنجاب نیز تدریس می‌کرد. چون سدی محکم جلوی بی مسئولیتی‌ها و بی وجدانی‌های کارمندان حکومتی و باصطلاح داوطلبان مردمی که با بی رحمی و سنگدلی کمک‌هایی که برای مهاجران می‌آمد را به سرقت می‌بردند ایستاد. نتیجه همه این فعالیت‌ها این شد که حکومت جماعت اسلامی و پدرمان را دشمن شماره یک خود معرفی کرد. نخست وزیر وقت نواب زاده لیاقت علی خان از ترس پست و مقام خود و دولت مندان سکولار بی دین از بیم و واهمه از بین رفتن افکار و ایده‌های خود از فعالیت‌های مخلصانه پدر و طرفدارانش به تنگ آمده بودند، این‌جا بود که حکومت حرکت تبلیغاتی وسیعی را بر علیه آن‌ها شروع کرد. اتهامات بی موردی را بر جهاد کشمیر وارد ساخته سد راه‌هایی را جلوی کار جماعت اسلامی قرار داد.

نخست وزیر نیز روزنامه‌ها را پر کرد که: مولانا مودودی می‌خواهد امیر مؤمنان پاکستان شود. این پاداش کسی بود که از حکومت می‌خواست به وعده‌هایی که به مردم داده عمل کند، امنیت خیمه‌های مهاجران را تأمین کند، جلوی ظلم و ستم و دزدی و چپاول را بگیرد!

در این روزها که تیغ به استخوان رسیده بود پدر با صدای بلند داد می‌زد که: اگر سردمداران حکومتی و سیاستمداران کشوری در قانون اساسی کشور درج نکنند که هدف از استقلال پاکستان بر قراری حکم "لا اله الا الله" است، و اقرار نکنند که ما در سایه این عقیده و مرام پیش خواهیم رفت این بزرگترین خدعه و نیرنگی خواهد بود که تاریخ بر علیه مسلمانان هند و پاکستان به یاد می‌سپارد.

^(۱) (مودودی و همفکرانش با همیاری ملت بر دولت فشار آوردند تا قانون اساسی کشور را بر طبق دستورات اسلام بنا نهد. در ۳/ جمادی الاولی / ۱۳۶۸ هـ = ۱۲/ مارس / ۱۹۴۹ م حکومت مجبور شد به خواسته آن‌ها تن در دهد و "قرار داد مقاصد" را تصویب کند).

و برای رسیدن به این هدف بود که "قرار داد مقاصد" را پیش نهاد کرد تا بدین صورت حاکمیت مطلق از آن خداوند شناخته شود و در سایه آن تمامی حقوق اجتماعی مردم و امنیت ملی آن‌ها تأمین گردد.

در راستای به کرسی نشاندن این قرارداد مولانا شبیر احمد عثمانی^(۱) و مولانا ظفر احمد انصاری^(۲) و بسیاری از نمایندگان مجلس از حزب رابطه اسلامی مسلم لیگ^(۳) در کنار پدر نقش بسیار والایی ایفا کردند.

مجبور ساختن حکومت به تأیید "قرار داد مقاصد" یکی از ارزنده ترین و پرافتخارترین فعالیت‌های کارنامه پدر به شمار می‌آید.

وقتی که طوفان اشتراکیت و کمونیستی به پاکستان حمله ور شد، پدر با کمال جرأت اعلام داشت: این سرزمین ملت محمد عربی ﷺ است نه سرزمین پیروان کار مارکس^(۴)، یا ماوژی تنگ^(۵). اگر مجبور شویم در راه خدا بجنگیم می‌توانیم در یک آن ده جبهه را در هم بکوبیم و هیچ قدرت و نیرویی را توان مقابله با ما نخواهد بود. ما با یاری خدا در یک زمان می‌توانیم کاسه و کوزه سردمداران جاه طلب و مال پرست و بی دینان خائن و کمونیست‌های وطن فروش را برهم بریزیم. و تا وقتی که نفس در کالبد ما جاری است و تا زمانیکه سرهایمان بر گردن‌هایمان سوار است، و تا آخرین قطره خونمان کسی نخواهد توانست در این سرزمین دینی غیر از اسلام را پیاده کند و دم از کمونیستی و بی‌خدایی بزند.

(۱) وفات: ۱۳/ دسامبر/ ۱۹۴۹م.

(۲) در سال ۱۹۰۸م در اله آباد هندوستان دنیا آمد. در جدایی پاکستان از هند نقش عمده‌ای داشت. در ۱۹۰۷ به پارلمان راه یافت. و در ۱۹۷۷ به عنوان عضوی از مجلس شؤن اسلامی پذیرفته شد. در ۱۹۹۱م در ۲۰/ دسامبر/ ۱۹۹۱م. در اسلام آباد وفات کرد.

(۳) حزب مسلم لیگ هماهنگی اسلامی در سال ۱۹۰۶م در سایه اعتراف و وفا به تاج ملکه انگلستان برای دستیابی به بعضی از حقوق مسلمانان در هند تأسیس شد.

(۴) مرگ: ۱۸۸۳م.

(۵) مرگ: ۱۹۷۶م.

برخی از انسان‌ها از شایستگی‌های اجتماعی والایی برخوردارند، آن‌ها چون درختان سایه دار و پرثمری هستند که امیران و فقیران، دوران و نزدیکان، خویشان و درویشان، کودکان و خردسالان، زنان و مردان، همه و همه یکسان به زیر سایه آن‌ها پناه آورده و از میوه‌های با طراوتشان استفاده می‌برند، و آن‌ها نیز در کمال سخاوت و گشاده دستی همه را به آغوش گرفته مهر و عطوفت خویش را از کسی دریغ نمی‌دارند...

مادر عزیزمان یکی از این درخت‌های پرثمر و سرسبز و شاداب بود، با قلبی به وسعت و پهنای دنیا و با جوش و خروش دریاها بی ساحل. الگویی از یک مادر نمونه که با روحی پدرانانه ما نه تا خواهر و برادر را در آغوش گرم خویش پروراند.

به خاطر موقعیت اجتماعی پدرمان ابو الاعلی مودودی خانه ما همیشه شلوغ بود. زنان در خانه و مردان در حیاط بیرون مثل زنبورهای عسل در حرکت بودند. از همان روزهای کوچکی بیاد دارم که همیشه نماز "جمعه" در خانه ما بر پا می‌شد. از ساعت‌های یازده صبح همه اتاق‌های بزرگ را فرش و یا حصیر پهن می‌کردند، و مادرمان شروع می‌کرد به خواندن نماز تسبیح البته نماز تسبیح عبادتی فردی است و به همین خاطر هرگز بصورت جماعتی ادا نمی‌شد در این فاصله خانم‌ها کم کم از دور و نزدیک تشریف می‌آوردند، وقت نماز جمعه همه اتاق‌ها پر می‌شد و مادرمان به خانم‌ها نماز جمعه می‌خواندند، پس از نماز همه دست‌های لرزان امید به درگاه خداوند بلند کرده دعا می‌کردند. و بعد از دعا درسی از قرآن و حدیث و پس از آن نیز دعایی طولانی، و پس از آن جلسه به پایان می‌رسید و خانم‌ها به خانه هایشان می‌رفتند.

و همچنین برنامه نمازهای عید نیز در خانه ما اجرا می‌شد. مادر عزیزمان پس از نماز فجر شروع می‌کردند به خواندن تکبیرات روز عید و آمادگی برای نماز.

قبل از اینکه ما همه فرش و حصیرها را پهن کنیم خانم‌ها شروع می‌کردند به آمدن برای نماز و به ترتیب در صف‌ها می‌نشستند و همه با هم و یک صدا آرام تکبیرات عید را تکرار می‌کردند. با بالا آمدن آفتاب روش ادای نماز عید برای خانم‌ها شرح داده می‌شد و مادرمان با صدای زیبا و ملکوتی خویش امامت نماز عید را بجا می‌آوردند. بعد از نماز

خطبه عید بود و پس از آن دعا و مناجات و در نهایت شیرینی تقسیم می‌شد، و خانم‌ها عید را به همدیگر تبریک می‌گفتند.

(۶)

هر وقت در آینه گذشت‌هایم می‌نگرم این خاطره تلخ در ذهنم تجلی می‌کند؛ .. دیر وقت شب است، دنیا در تاریکی عمیقی فرو رفته است، مادرم دست بچه‌های خرد سالش را گرفته در کنار دیوار اتاق مات و مبهوت ایستاده است. دو خانم پلیس با هیکلهای گنده شان جلویمان قد علم کرده‌اند. پلیس‌ها همه جا را زیروری کرده وسایل خانه را این‌جا و آنجا پاشیده‌اند. پدرم لباس‌هایش را در کیفی گذاشته آماده رفتن به جایی ناشناخته با آن‌ها شده است. در یک لحظه بدون اینکه پدر بسوی ما نگاهی بیندازد با صدایی بلند می‌گوید: سلام علیکم .. خدا حافظان.. در پناه خدا. وبا پلیس‌ها از خانه بیرون می‌رود..

این قصه ۱۴/ اکتبر/ ۱۹۴۸م است، روزی که من کودکی هشت ساله بودم وبا چشمانی گریان برای اولین بار می‌دیدم که پدر را بسوی زندان می‌برند. بعدها از مادرم پرسیدم: چرا بابا قبل از رفتنش به ما نگاه نکرد؟!

مادر نفسی کشیده با اطمینان خاطر گفت: دخترم! حضرت ابراهیم علیه السلام نیز وقتی همسرش حضرت هاجر و پسرش حضرت اسماعیل علیه السلام را در صحرای خشک و سوزان و بی آب و علف مکه رها کرد، بطرف آن‌ها نگاه نکرد. به پشت نگاه کردن اراده و عزم مردان را سست و ضعیف می‌کند. مادرم همیشه قصه‌های پیامبران خدا را برایمان تعریف می‌کرد، و همین اشاره برایمان کافی بود که همه قصه را در مغزهایمان مراجعه کنیم و هدف آن را دریابیم.

وقتی پدر عزیزمان را دستگیر کردند، در خانه مبلغ بسیار ناچیزی پول بیشتر نداشتیم. مادرم مجبور شد در روند معمولی زندگیمان تغییراتی دهد، به جای دادن لباسها به خشک‌شویی خودش شروع کرد به شستن همه لباس‌ها زنی که در سایه ناز و نعمت خانه پدر ثروتمندش در شهر دهلی بزرگ شده بود و هرگز حتی یک دستمالش را آب نکشیده بود، دست همت بالا زده با سینه فولادینش به مبارزه با روزهای تلخ زندگی بر آمد - از آشپز معذرت خواهی کرده خودش شروع به پختن غذا نمود. در همان روزها بود که بیوه زنی فقیر که از "چهره" برای ادای نماز جمعه به خانه مان می‌آمد، با اصرار شدید مادرم را قانع کرد به او اجازه دهد پیش ما بماند و کارهای خانه

از شستشو و پخت و پز را به عهده بگیرد. او به مادرم گفت: شما برای خدا کار کنید و من کارهای خانه تان را روبراه می‌کنم. نام این خانم "خوش قسمت" بود، و ما بچه‌ها که اسمشان را خوب متوجه نمی‌شدیم، ایشان را "خوش شربت" صدا می‌زدیم، او نیز از این نام خوشش می‌آمد.

ورد "یا حی، یا قیوم، برحمتک استغیث" همیشه بر زبان مادر بود، و با شجاعت و دلیری و ثبات فراوانی بجنگ با مشکلات می‌رفت. روزی بیماری مزمن تنگی نفسش بسیار شدت گرفت، و در حالیکه از درد و ناراحتی بخود می‌پیچید از دهانش بر آمد: ای خدا، شوهرم در زندان افتاده است، اگر بلایی سر من بیاید بچه‌هایم از گریه می‌میرند و کسی نیست که آرامشان کند! مادر بزرگ از شنیدن این حرف‌ها بسیار ناراحت شده بر مادر داد کشید: چرا از این حرف‌های نا امید کننده می‌زنی، ناشکری نکن، یک کمی صبر و حوصله بخرج بده، مگر چه شده، یک کمکی نفست بالا و پایین زده است.

مادر بزرگ زن بسیار عاقل و دانا و شکیبا و بردبار و صبوری بود. او همیشه مادرمان را نصیحت می‌کرد که: بچه‌هایت را طوری بار بیاور که بتوانند با سردی و گرمی زندگی بسازند. یک روز لقمه طلایی در دهانشان بگذار، ولؤلؤ و مرجان برایشان بپز و روز دیگر نان خشک و عدس بخوردشان بده. بچه‌ها را به ناز و نعمت عادت مده، و همیشه هم خواسته‌هایشان را برآورده نکن. پدر و مادرها با آسایش و راحتی بچه‌ها را خراب می‌کنند، آن‌ها نمی‌دانند که روزگار به کسی رحم نمی‌کند، و سرهای بفلک کشیده غرور و تکبر را بزیر می‌اندازد. یک روز با راحتی و آسایش آشنایشان کن و روز دیگر با نان خشک و سرکه.

شاید بهمین خاطر بود که مشکلات زندگی و سرد و گرم روزگار نمی‌توانست عزم و اراده آهنی پدر عزیزمان را خدشه دار کند. او با اعصابی فولادی چون کوه در مقابل نوسانات زندگی ثابت قدم می‌ایستاد. دکمه‌های کنده شده پیراهنش را خود می‌دوخت و سوراخ‌های لباس‌هایش را پینه می‌زد. در وسایل زندانش که پس از دستگیری اولش همیشه آماده گذاشته بود همه خرت و پرت‌های لحظه‌های تنهایی را می‌دید؛ سوزن‌های خیاطی و نخ‌های رنگارنگ و دکمه‌های کوچک و بزرگ و...

مادر بزرگ زنی زاهد و با خدا، و یکی از اولیاء الله بود. وقتی مریض می‌شد با چشمانی پر از امید به آسمان نگاه می‌کرد و با یک دنیا خواهش و تمنا دعا می‌کرد و می‌گفت: من مریضم، تو طبیبم ... و بلا فاصله خوب می‌شد. در زندگیش هرگز نه دکتری

دیده بود و نه دارویی لب زده بود. اگر دانه ویا ورمی بر بدنش سبز می‌شد، دستش را روی آن می‌گذاشت و می‌گفت: ای ورم، بزرگ مشو، خدای ما بزرگتر است. با گفتن این حرفها دانه ویا دنبل گم می‌شد. او در زبان وادیات فارسی مهارت بسیار عجیبی داشت، برای همین هم بیشتر حرف‌هایش را با شعر فارسی می‌گفت.

در هر مجلسی که می‌نشست، گل سر سبد مجلس بود که در حضور او کسی جرأت حرف زدن نداشت، همه نگاه‌ها بطرف دهان او خیره و همه گوش‌ها متوجه او می‌شد. از شیوایی و فصاحت و خوش‌زبانی خاصی بهره‌مند بود، و هر کسی که یکبار حرف‌های او را می‌شنید هرگز از یادش نمی‌رفت. نمونه‌ای بود از خوش اخلاقی و خوش‌زبانی و حاضر جوابی و شیرین‌بینی، همه را می‌خندانید و خود آرام و خاموش و سنگین به آن‌ها نگاه می‌کرد. و ما از اینکه می‌دیدیم که او چگونه معصومانه و خاموش نشسته و به ما که غرق در خنده به خود می‌پیچیم خیره شده است بیشتر خنده مان می‌گرفت.

یکبار دایی مان که دانشجوی دانشکده دارو سازی "ایدورد شاه" لاهور بود با مادر بزرگ قرار گذاشت که با هم تنها با شعر حرف بزنند. مادر بزرگ که نیاز نداشت از کسی کمک بگیرد، ولی دایی لحظه به لحظه پیش مادر عزیزمان می‌آمد و از او شعرهایی را می‌پرسید، یا که می‌گفت: یک مصراعش را به یاد دارم، مصراع دومش را فراموش کرده‌ام، مادر بزرگ هم نه یک مصراع را قبول می‌کند و نه شعری که در آن اشتباهی باشد! مشکل این‌جا بود که اگر مادر به دایی کمک می‌کرد معاهده بر هم می‌خورد، برای همین مادر از مادر بزرگ اجازه خواسته گفت: آیا می‌توانم به سؤال‌های جلال جواب دهم؟ مادر بزرگ هم با خوشحالی گفت: بچه است، اگر راهنمایی خواست کمکش کن. یک هفته نگذشته بود که دایی جلال شرطش را باخت و گوش‌هایش را می‌کشید و می‌گفت: از این به بعد هرگز با مادر بزرگ از این شرط‌ها نمی‌بندم.

مادرم می‌گفت: من در زندگی مثل مادر بزرگتان ندیده‌ام که از اول در او طمع و حرصی نباشد، هرگز نشده که او چیزی برای خودش بخواهد. مادر بزرگ می‌گفت: نشانه صوفی اینست که؛ کسی را باز نمی‌دارد، حرص و آرزو و طمع ندارد، چیزی هم جمع نمی‌کند.

اتفاقاً این سه صفت ویژگی‌های برجسته مادر بزرگ عزیز و مادر گرانقدر و پدر مهربانمان بودند. این سه شخصیت والا نمونه‌های بارزی از توکل و رضا بخواست خدا و صبر و بردباری و شکی‌بایی بودند، تصویری زنده از "نفس مطمئنه!"

مادر عزیزمان می‌گفت: من راه ورسم زندگی کردن را از مادر بزرگتان آموخته‌ام. بسیار تعجب آور بود که مادر شوهر و عروس سال‌ها در زیر یک سقف زندگی می‌کردند و همیشه هم با هم اتفاق رأی داشته، هرگز اختلافی و یا بگو مگویی بینشان رخ نداد. وقتی پدر را برای بار اول به زندان بردند، مادر تصمیم گرفته بود که بچه‌ها تحت هر شرایطی باید درسشان را کامل کنند. وقتی یکی از دوستان بسیار صمیمی و مخلص مادرم خاله خورشید به دیدنمان آمد، مادرم برخی از زیور آلات خود را به او داد تا بفروشد، بدینصورت مادر خانه را با احتیاط کامل و با برنامه ریزی دقیق اداره می‌کرد. لباس نو پوشیدن در روزهای عید قربان و یا عید فطر و یا جشن‌های عروسی اصلاً در فرهنگ خانه ما نبود. مادر عزیزمان به ما دلداری می‌داد که: چونکه در رمضان ما زکات می‌دهیم پس درست نیست لباس نو بپوشیم، وعید قربان هم که عید قربانی دادن است و همه جا کثیف می‌شود لباس نو پوشیدن معنی ندارد. باید لباس‌های کهنه خود را شسته، و تمیز مثل یک دسته گل برویم به نماز عید.

امروزه وقتی در روزنامه‌ها می‌خوانیم که مادری بخاطر نداشتن لباس نو برای بچه هایش در روز عید خود را به آتش کشید و یا پدری که نتوانسته بود خواسته‌های بچه هایش را برای عید فراهم کند گردنش را به طنابی بسته خود کشی کرد ... دهانمان از تعجب باز می‌ماند.

یک شب آرمان تمام شد. دیر وقت بود و دکان‌ها هم بسته بودند، کلفتان بی بی کریمه از همسایه کمی آرد قرض گرفت. مادرم از این کارش بسیار ناراحت شده به او گفت: چرا این کار را کردی؟

بی بی کریمه با تعجب گفت: خانم جان، آن‌ها هر وقت آردشان تمام شود از ما قرض می‌گیرند و وقتی آردشان می‌آید پس می‌دهند، ما هم فردا که آرمان می‌رسد به آن‌ها پس خواهیم داد.

ولی مادر راضی نشد و گفت: آن‌ها چه کار می‌کنند به ما ربطی ندارد، آن‌ها هر چه می‌خواهند می‌توانند قرض بگیرند اما ما نباید چنین کنیم. مردم خواهند گفت که مولانا در زندان است و بچه هایش بر در خانه‌های مردم گدایی می‌کنند! اگر آرمان تمام شود ما می‌توانیم بهر صورتی بگذرانیم، نان خشک بخوریم و یا عدس پلو درست کنیم. شایسته نبود که از دیگران قرض بگیری. مادر خوب سرزنشش کرد تا دوباره تکرار نکند.

مادرمان می‌گفت: دنیا هر طور که باشد قابل تحمل است، اگر قابل تحمل هم نباشد باید خود را مجبور ساخت و تحمل کرد.

هر طور که بود همه این مشکلات در ۲۸ می / ۱۹۵۰ م پس از ۱۹ ماه و ۲۵ روز به پایان رسید و پدر زیر باران گل‌های هواخواهانش به خانه بازگشت و خانه ما دوباره پر شد از مردمی که برای تبریک گفتن آمده بودند.

بگذرد این روزگار تلختر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید

(۷)

در ۲۸ / مارس / ۱۹۵۳ م بار دیگر پدر بنا به قانون حکومت نظامی به زندان افتاد. و بار دیگر هشت بچه خورد سال و یک مادر ضعیف و مریضی و چند تومان پول خرد و یک دنیا صبر و پایداری پشت سرش رها کرد و رفت. زیور آلات مادر هم یکی یکی به طرف بازار می‌رفتند یکبار انگویی بار دیگر انگشتی و یا گردنبندی و.. طبق معمول خودش شست و شو و پخت و پز خانه را بعهده گرفت. این بار حکومت نظامی بود و پرونده در دست داد سرای ارتش و اتهام پدر هم نوشتن کتابچه‌ای بر علیه قادیانی‌ها "مسئله قادیانیت"^(۱) بود. در ۹ / می / ۱۹۵۳ م دادگاه تشکیل شد و حکم صادر گردید.

صبح زود ۱۱ / می / ۱۹۵۳ م بود که ما همه بچه‌ها لباس‌های مدرسه مان را پوشیده منتظر صبحانه بودیم و مادر هم داشت صبحانه درست می‌کرد. یکپهو در خانه باز شد و برادر بزرگمان عمر فاروق^(۲) با صورتی رنگ پریده و وحشت زده روزنامه بدست داخل شد و مادرمان را به طرفی کشید، و روزنامه را به او نشان داد. نمی‌دانستیم که در روزنامه چه بود، تنها دیدیم که رنگ مادر با دیدن روزنامه زرد شد و ترس و وحشت سراپایش را گرفت. ولی فوراً خودش را کنترل کرده روزنامه را جمع کرد و دوباره به آرامی مشغول پختن نان روغنی و صبحانه شد. همه ما را صبحانه داد و به طرف مدرسه هایمان فرستاد و رفت داخل خانه تا برادرمان عمر فاروق را نیز برای مدرسه آماده کند. وقتی از خانه دور می‌شدیم صدای عمر فاروق می‌آمد که می‌گفت: نه مادر، من امروز نمی‌توانم به مدرسه بروم..

(۱) در سال ۱۹۵۲ م درگیری‌های شدیدی که منجر به گشته شدن هزاران انسان شد بین مسلمانان و قادیانی‌ها درگرفت. مودودی کتابچه "مسئله قادیانیت" را نوشت و پرده از چهره واقعی این گروه گمراه و نقشه‌های آن بر کشید. در پی آن "غلام محمد" در پنجاب حکومت نظامی برپا کرد و مولانا مودودی و بسیاری از علمای جماعت اسلامی را به زندان انداخت. دادگاه نظامی هم حکم اعدام مولانا مودودی را صادر کرد. و وقتی از او خواسته شد در مدت کمتر از یک هفته درخواست عفو بنویسد با روحیه مؤمنانه و ایمان والای خود گفت: من از کسی درخواست عفو و بخشش نمی‌کنم. چونکه می‌دانم حکم مرگ و زندگی در آسمان رقم زده می‌شود نه در زمین!.

(۲) متولد: ۱۲ / آوریل / ۱۹۳۸ م در شهر دهلی هندوستان.

برادر بزرگ دیگرمان احمد فاروق^(۱) (ولادت: ۱۱ / می / ۱۹۳۹م، دهلی) از خانه زیاد دور نشده بود که روزنامه فروشی سر راهش سبز شده داد می‌زد: حکم اعدام مولانا مودودی صادر شد. آن بی‌چاره برای روزنامه هایش تبلیغات می‌کرد و نمی‌دانست که دارد خبر اعدام پدر این پسر بچه‌ای که با لباس مدرسه سوار بر دوچرخه جلوی پایش می‌زند را با آب و تاب به او می‌رساند.. احمد فاروق از همانجا به خانه برگشت.

من و خواهرم اسماء^(۲) در راه مدرسه بودیم که صدای گوشخراش روزنامه فروش‌ها به گوشمان رسید: حکم اعدام مولانا مودودی صادر شد. این‌جا بود که فهمیدم چرا برادرم عمر فاروق رنگ پریده و وحشت زده به خانه آمد، و در روزنامه‌ای که به مادر نشان داد چه بود.. با این وجود ما دو خواهر راهمان را ادامه داده به مدرسه رفتیم.

ما در مدرسه دولتی شماره ۶۰ فیروز پور درس می‌خواندیم و پیاده از خانه به مدرسه می‌رفتیم. هر کس ما را در مدرسه می‌دید تعجب می‌کرد. رئیس مدرسه مان خانمی مسیحی بود، وقتی ما را در صف صبحگاه دید بسیار تعجب کرده رو کرد به دانش‌آموزان و گفت: خوب نگاه کنید، این‌ها را باید الگو و نمونه خود قرار دهید، از این‌ها یاد بگیرید، حکم اعدام پدر صادر می‌شود و بچه‌ها با لباس‌ها و سر و وضع مرتب آرام سر صبحگاه حاضر می‌شوند، آفرین و صد آفرین به این مادری که در همچنین روز هولناک و وحشتناکی لباس‌های بچه هایش را مرتب پوشانده، موهایشان را شانه زده، سر و صورتشان را تمیز کرده، صبحانه داده و به مدرسه فرستاده، اگر بجای این مادر دانا و فهمیده زنی بیسواد و نادان می‌بود. زمین و زمان را بهم می‌ریخت و با فریاد و گریه وزارتیش همه محله را روی سرش جمع می‌کرد. مرحبا و صد آفرین به این مادر!

ایشان در ادامه گفتند: بله، این است فرق مردم عادی و رهبران. در این روزها من کلاس نهم بودم و اسماء کلاس هفتم.

این حرف‌های مدیر مدرسه مان بود که خانمی مسیحی بود، معلم‌های مدرسه که مسلمان بودند می‌گفتند: از کی تا حالا این رهبر شده و ما خبر نداریم؟! این یک آدم خائنی است که مخالف پاکستان بود. ببینید دخترهایش چقدر مکار و حیله‌گرند، همه این‌ها نمایش است، بچه‌ها هم مثل مادرشان چالاک و رو باهند!

^(۱) متولد: ۱۱ / می / ۱۰۳۹م، دهلی.

^(۲) متولد: ۲۳ / دسامبر / ۱۹۴۱م در دهلی.

وقتی از مدرسه به خانه مان که در محله پارک ذیلدار بود برمی گشتیم، دیدیم که اینجا حال و هوایی دیگر است؛ کوچه پر بود از مردم، صفهای دراز اتوبوس‌هایی که مردم را از شهرهای مختلف به آنجا آورده بودند، خیابان‌ها را پر کرده بود، برخی از مردم با صدای بلند زار زار می‌گریستند و بعضی دیگر ساکت و آرام ایستاده بودن و اشک می‌ریختند. وقتی ما را دیدند که کیف‌هایمان را در بغل گرفته آرام و خاموش از مدرسه برمی گردیم مات و مبهوت بما خیره می‌شدند، اشک‌هایشان را پاک می‌کردند و می‌گفتند: نگاه کنید، بچه‌های مولانا با صبر و بردباری با این مصیبت دارند مقابله می‌کنند. گریه هم نمی‌کنند خوبیت ندارد که ما با بی صبری زار و فریاد کنیم. بعضی هم می‌گفتند: واقعا، صبر و بردباری یعنی این!

بعد از اینکه با یک دنیا زحمت خودمان را به داخل خانه رسانیدیم دیدیم که اتاق‌ها پر است از خانم‌هایی که برای همدردی با ما آمده بودند و زار زار گریه می‌کردند.. مادر بزرگ و مادر عزیزمان به آن‌ها دلداری می‌دادند. وقتی مادر چشمش به ما افتاد گفت: بچه‌ها، داد و فریاد نکنید. باید صبر و بردباری کرد. و بلند شد و به ما نهار را که خودش آماده کرده بود داد و دوباره بر گشت پیش خانم‌ها.

در این روز یک خانمی به مادر گفت: خانم جان، امشب صد رکعت نماز نفل حاجت بخوان، و بعد از آن نماز تهجد ادا کن و برای سلامتی و تندرستی مولانا دعا کن و از خداوند بخواه او را سالم و تندرست به خانه بر گرداند و نذر کن روزی که آزاد می‌شود صد رکعت نماز شکر بجای خواهی آورد. خلاصه اینکه همه آن شب را مادر نماز می‌خواند، هر وقت چشمم را باز می‌کردم - البته در این طور شب‌ها کجا خواب بچشم آدم می‌آید می‌دیدم که مادر سر نماز ایستاده است.

همه با اذان فجر برای نماز بلند شدیم، بعد از نماز مادر طبق معمول هر روز قرآنش را برداشت و شروع به خواندن کرد. با تعجب دیدیم که اولین آیه‌ای که جلویش آمد و آنرا تلاوت کرد، این آیه از سوره مبارکه بقره بود:

﴿أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسَّتْهُمُ الْبَأْسَاءُ وَالضَّرَاءُ وَزُلُّوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصُرُ اللَّهُ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ ﴿۲۱۴﴾ [البقرة: ۲۱۴].

(آیا گمان برد هاید که داخل بهشت می‌شوید بدون آنکه به شما همان برسد که به کسانی رسیده است که پیش از شما در گذشته‌اند؟ زیان‌های مالی و جانی به آنان دست

داده است و چنان پریشان گشته‌اند که پیامبر با کسانی که بدو ایمان آورده بوده‌اند همصدا شده و می‌گفته‌اند: پس یاری خدا کی و کجاست؟ .. بی‌گمان یاری خدا نزدیک است).

مادر با خواندن این آیه به گریه افتاد... بعد از آن مرا صدا زد و به این آیه اشاره کرد و گفت: ببین دخترم، این کتاب زنده ایست که غم و اندوه را از انسان دور می‌کند. دل‌ها را شفا می‌بخشد و مرهم زخم‌ها و دردهاست. کافی است که تو با آن دوست شویی، آنوقت می‌بینی که چطور حسب نیاز و احتیاجت با تو سخن خواهد گفت، روح و روانت را آرامش می‌دهد، با نصیحت‌ها و مشوره‌هایش زندگیت را صفا می‌بخشد، دلداریت می‌دهد. ببین در این وقت مصیبت به ما چه می‌گوید، انگار که درد ما را دریافته و بما دلداری می‌دهد و بر زخم‌هایمان مرهم می‌نهد.

درست است که در آن روزها من شاید ۱۳ سال بیشتر نداشتم، ولی دختر بزرگ همیشه برای مادرش مثل یک دوست و یا خواهر کوچکتر است. مادر همیشه با من درد دل می‌کرد، من راز دار او بودم و همیشه با من مشوره می‌کرد. و روی من خیلی حساب می‌کرد. با وجود این حالا احساس می‌کنم که آن حرف‌هایی که مادر در کودکیم با من می‌گفت در واقع یکنوع با خود درد دل کردن بود، چرا که آن حرف‌هایی نبود که انسان با کسی دیگر در میان بگذارد. او همیشه می‌گفت: کسی که دختر بزرگ ندارد بسیار بدشانس است. برای همین بود که مادرم به ما سه خواهر بیشتر از برادرهایمان اهتمام می‌داد و همیشه نازمان را می‌خرید و مواظب درس و مشق و خورد و خوابمان بود. پدرم هم مثل مادرم بیشتر با من یا با خواهرم اسماء درد دل می‌کرد!

بعد از آن تمام روز را مادرم آرام بود و تنها همین آیه را می‌خواند و با خود می‌گفت: همه قرآن چنین است، باید خدا را هزار بار شکر کنیم که به ما چنین نعمت بزرگی ارزانی داشته. و باید ده‌ها هزار بار از این آیه تشکر کنیم که در این چنین وقتی بداد ما رسیده و ما را دلداری می‌دهد و دست شفقت و مهربانیش را بر سرمان می‌کشد و به ما مژده می‌دهد و دستمان را می‌گیرد.

شب دوم نیز بدینصورت با کمال آرامی گذشت، مردان در بیرون از خانه و خانم‌ها در داخل خانه تحصن کرده بودند. خانم‌ها گریان و نالان از راه می‌رسیدند و وقتی صبر و استقامت مادر و مادر بزرگ را می‌دیدند ساکت می‌شدند و بیکیدیگر نگاه می‌کردند و می‌گفتند: واقعا صبر یعنی این!

همه کشور بر علیه حکم اعدام پدر قیام کرد، طوفانی از تظاهراتها و تحصن‌ها و اعتراض‌ها کشور را بهم ریخته بود. از همه کشورهای مسلمان و از طرف مسلمان‌هایی که در کشورهای کفر نیز بسر می‌بردند بارانی سیل آسا از تلکس‌ها و فاکس‌ها و نامه‌ها و اعتراض‌ها بطرف رئیس جمهور و رئیس کل نیروهای انتظامی باریدن گرفته بود. رد فعل بسیار واسع و همه‌گیری براه افتاده بود.

۱۳/می...، مادر تازه نماز عصرش را خوانده بود که یکی از افراد جماعت اسلامی سر رسید وگفت: بی زحمت به خانم بگویند پشت در تشریف بیاورند. از شدت ترس مو بر بدنمان سیک شد، که چه می‌خواهد بگوید. مادر هم وحشتزده خودش را به پشت در رسانید که صدایی از آن طرف می‌گفت: خانم، مبارکتان باشد! حکم اعدام به ۱۴ سال زندانی با اعمال شاقه تبدیل شد. علاوه بر این هفت سال دیگر بخاطر مخالفت حکومت نیز اضافه زدند که جمعا می‌شود بیست و یک سال.

آن بنده خدا پشت در حرفهایش را می‌زد و در اینطرف مادر با جمله اول او به سجده شکر افتاده بود، و ما بچه‌ها هم با دیدن مادرمان سجده شکر بجا آوردیم.

حالا حال و هوای خانه کلا عوض شد...

از هر طرف مبارکبادها و تبریک‌ها سرازیر شد. کسی هم به فکر این نبود که هنوز بیست و یک سال زندانی جلوی راهمان است! مادر با خود تکرار می‌کرد: وعده خدا راست است که

﴿...أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ﴾ [البقرة: ۲۱۴].

(بدون شک که یاری و پیروزی خداوند به شما نزدیک است)، ببینید که آیه‌ها و حدیث‌ها خودشان خود را شرح می‌دهند و می‌گویند که ما برای این چنین روزهایی هستیم، و معنا و مفهوم ما اینست.

در آن روز مادرمان خوابی که یک روز قبل از صادر شدن حکم اعدام پدر از دادگاه نظامی دیده بود را برایمان تعریف کرد. او گفت: دیدم که هواپیمایی درست جلوی ما بزمین نشست، و پدرت دست همه ما را گرفته سوار هواپیما کرد.. هواپیما بصورت عمودی و مستقیم با سرعت هیجان آوری بسوی آسمان براه افتاد. من بوحشت افتاده بودم و سرم دور خودش می‌چرخید. یکهو هواپیما در هوا توقف کرد و پدرت دست‌هایمان را گرفته از هواپیما بیرون برد. من از ترس بخود می‌لرزیدم. صدای پدرت آمد که می‌گفت: یک لحظه به پایین نگاه کن که مادر کجا هستیم.. من بزیر نگاه

کردم، دیدم که ما در آسمان هستیم و مردم روی زمین مثل مورچه‌ها در حرکتند، ساختمان‌های قول پیکر سر بفلک کشیده مثل اسباب بازی‌های بچه‌ها کوچک بنظر می‌آمدند.. همین طور نگاه می‌کردم که از خواب پریدم.

مادر بعد از اینکه خوابش را تعریف کرد گفت: حالا تعبیر خوابم را فهمیدم. احساس می‌کنم همانطور که خداوند متعال نمی‌خواست حضرت اسماعیل علیه السلام را بدست پدرش حضرت ابراهیم علیه السلام قربانی کند، و تنها می‌خواست با یک امتحان پدر را بمرتبه "خلیل اللهی" و پسر را به مرتبه "ذبیح اللهی" برساند، خواست که از این امتحان ما انسان‌های گناه‌کار را بخوبی و سلامتی بیرون کشیده به مقام‌های والا و بلند رحمت خویش نایل گرداند.

همچنین در روزهایی که حکم اعدام پدر صادر شده بود هفته نامه "افریشیا" صادر از لاهور در شماره ۲۵ / دسامبر / ۱۹۷۵م خود از زبان شخصی بنام میان رحیم بخش آورده بود: من در خواب پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را دیدم که دعا می‌کرد: خدایا بر ما رحم کن، بار الهها! مودودی کار دین مرا به پیش می‌برد، او را زنده نگه دار که او خدمت دین تو را می‌کند. بار الهها! بر ما رحم و شفقت را ارزانی دار! ناگهان صدایی آمد که: ای محمد، ما دعای تو را قبول کردیم.

من از خواب پریدم، صبح زود بود و صدای اذان از هر طرف بگوش می‌رسید. من وحشت زده از خواب پریده بودم و بدنم بشدت می‌لرزید و اشک‌هایم از چشمانم سرازیر شده بود و تا دیر وقت روی تختم نشسته بودم و نمی‌توانستم حرکت کنم. تعبیر این خواب هم این بود که حکم اعدام منتفی اعلام شد.

یکدفعه خانمی به مادر گفته بود: من لذت و زیبایی که در درس‌های قرآن و حدیث شما احساس می‌کنم در درس‌های دیگران احساس نمی‌کنم.

مادر در جواب گفته بودند: هر آنچه از دل خیزد بر دل ریزد... معنا و مفهوم این آیه‌ها و حدیث‌ها را وقتی مردم چون ما درک می‌کنند که در حالت‌ها و ظروفی که بر ما گذشته زندگی کنند.

مادر و مادر بزرگ همیشه سعی می‌کردند که بچه‌ها احساس غربت و تنهایی نکنند و همیشه شاد و خرم باشند، تا خدای ناکرده سختی‌های زندگی بر نفسیات آن‌ها اثر بد نگذارد. مادرمان می‌گفت: باید دوران بچگی انسان پر شود از شادی‌ها و خوشی‌ها، و هرگز نباید احساس غربت و تنهایی و سختی کند، چرا که اگر احساس فقر و ناداری

وتنهایی بچه‌ای را در کوچکی نیش زند، شخصیت او برای همیشه پژمرده خواهد شد.. این خاطره‌های تلخ کودکی چون کابوس در تمام زندگی او را دنبال خواهند کرد. هر بچه‌ای باید در خانه احساس کند که از همه بیشتر اهمیت دارد تا در او نوعی اعتماد بنفس ایجاد شود...

او همیشه با خود می‌گفت: بچه‌های من در کوچکی پیر شده‌اند. دوران کودکی آن‌ها را دیدند. او برای از بین بردن آثار این دوران خیلی سعی می‌کرد که بهر صورتی شده ما را همیشه مشغول نگه دارد، تا احساس غربت و سختی و یا بیهودگی نکنیم.

یک روز از زندان ملتان پیغامی از پدر آمد که: هر یکی از بچه‌ها برایم نامه‌ای جداگانه بنویسد. هر یک از ما نامه‌ای جداگانه برای بابا نوشتیم. بابا هم جواب هر یکی از نامه‌ها را جدا جدا با خط خودش نوشته، همراه با یک کیسه کوچک برای هر یک از ما فرستاد. بابا پیراهن آبی‌ای داشت که بسیار گهنه شده بود، آن را تکه تکه کرده بود و با نخ و سوزن با دستان خود کیسه‌های کوچک خورجین مانندی برای هر یک از ما درست کرده بود. و آنرا از مغز بادام و پسته و گردو و کشمش پر کرده برایمان فرستاده بود.

روی هر یکی از کیسه‌های کوچک نام یکی از ما را با خمیر چسبانده بود. و هر یک از نامه‌های ما را با یکی از کلمه‌های پر معنای " نور چشمم"، " جان پدر"، " جگر گوشه‌ام" .. شروع کرده بود.

اشک‌های مادر و مادر بزرگ با دیدن آن کیسه‌های کوچک از چشمانشان سرازیر و چهره هایشان زرد شد و همه آنروز را ساکت و خاموش در غم و غصه بسر بردند. در حقیقت ما درک نمی‌کردیم که این کیسه‌های کوچک با زبان بی‌زبانیشان چون آدم‌های بیدار وزنده حرف‌ها داشتند، از رنج و اندوه زندان واز درد تنهایی و بی‌کسی واز غصه دوری از زن و بچه واز درد خاطره‌های خاموش خانه و خیلی حرف‌های دیگر.

در این شکی نیست که اراده و عزم پدرمان چون کوهی سترگ و استوار بود ولی کلمه‌های "جان پدر"، "نور چشمانم"، "جگر گوشه‌ام"، و.. بصراحت اعلام داشتند که در داخل این کوه فولادی قلبی است زنده عشق و محبت و دوستی، دلی پر از عاطفه و مهر و شفقت و عطوفت.. در این طرف حکایت ما بچه‌های نادان بودیم که با عجله عجله کیسه‌ها را باز کرده مغزها را قاپیدیم توی دهانمان و بدون هیچگونه احساساتی آن‌ها را

قورت دادیم پایین. کوته فهمی و کم عقلی بچه گانه مان بما اجازه نمی‌داد بفهمیم که پدر به چه عشق و علاقه‌ای گردوها و بادام‌ها را پوست کنده و با چه مهر و محبتی آن‌ها را در کیسه‌ها گذاشته و با چه شفقت و عطوفتی نام هر یک از ما نور چشمان و جان پدر و جگر گوشه‌هایش را با دستان خود بر آن‌ها نوشته است. ما بچه‌ها کیسه‌های خالی را انداختیم و تنها مادر بزرگ بودند که آن‌ها را از روی زمین جمع کرده پیش خود نگه داشتند.. امروز آرزو می‌کنم که‌ای کاش من آن کیسه را در پیش خود نگه می‌داشتم. کیسه‌ای که پدر با خط زیبای خود قبل از نام من "جان پدر" نوشته بود. اگر امروز آن را می‌داشتم حتما پر ارزشترین و گرانب‌هاترین یادگار آنروزهایم می‌بود!

یک روز مادر به دست و پای مادر بزرگ افتاد و از ایشان خواهش کرد که کسی را بد دعایی نکند! او می‌گفت: مادر جان لطفا شما بر علیه کسی دعا نکنید که دعا و بد دعایی شما حرف بحرف قبول درگاه الهی می‌شود!

این در سال ۱۹۵۳م بود وقتی که بابا در زندان بود و مادر بزرگ دعا کرده بود که: بار خدایا، هر کسی که پسر مرا در زندان انداخته او را بر تختش زندانی کن و نصف جانش را از او بگیر و پپوسان ... پس از چند ماه از این حادثه روزنامه‌ها نوشتند که سپاهبد ارتش پاکستان ژنرال ملک غلام محمد فلج شد.

بالاخره در ۲۹ / آوریل / ۱۹۵۵م بنا به تشخیص پزشکان پدر پس از ۲۵ ماه زندانی آزاد شد و به خانه بازگشت. روز بسیار بیاد ماندنی و خاطره انگیزی بود. خانه ما غرق گل و گلدسته و شیرینی شد. از هر طرف صدای مبارکباد و تبریک می‌آمد. آن روز مثل یک خواب خوش و شیرین سپری شد و با آمدن شب همه ما بچه‌ها خسته و کوفته برختخواب رفتیم.

از فرط خوشی و شادی و از شدت خستگی نماز عشاء را هم فراموش کرده بودیم. هنوز سنگینی خواب با پلک‌هایمان بازی نکرده بود که صدای مادر همه را بخود لرزاند: نگاه کنید به اینها، خجالت بکشید، بجای اینکه بلند شوید نماز شکر بخوانید نماز فرضتان را هم نخوانده‌اید. یادتان رفته رفته روزی که حکم اعدام پدرتان را صادر کرده بودند چطور نماز نفل می‌خواندید و دعا می‌کردید! حالا که بیرون آمده و به هدفتان رسیدید، دیگر چه نیازی به دعا و نیایش! حالا دیگر از خدا هیچ چیز نمی‌خواهید پس نماز هم لازم نیست!!

ما با شنیدن این زخم زبان‌های تند خجالت زده مثل برق از رخت خواب‌هایمان پریدم بیرون وبا عجله وضو گرفته سر جانمازهایمان ایستادیم.

همه آنشب را مادر نماز شکر می‌خواند وبه نذری که کرده بود روز حکم اعدام پدر صد رکعت نماز حاجت خوانده بود ونذر کرده بود که اگر روزی همسرش آزاد شود صد رکعت نماز شکر نیز خواهد خواند وفا کرد. البته اینبار فلاکس چای را کنار خودش گذاشته بود وهر ساعتی یک استکان چای می‌خورد، در حالیکه در آن شب وحشتناکی که خبر اعدام پدر آمد لب به چیزی نمی‌زد.

صبح روز بعد مادر گفت: انسان چقدر ناشکر است. روزی که جان پدرتان در خطر بود ومرگ چون کابوسی جلویمان رژه می‌رفت این صد رکعت نماز بسیار ناچیز بنظر می‌آمدند؛ نه خسته شدم ونه خوابم گرفت ونه قلبم اینسو وآنسو می‌رفت. زبان حرف دل را می‌گفت، تقوا و اخلاص و بندگی وعجز و ناتوانی همه با هم ویکصدا در حرکت بودند، دل قبل از کمر خم می‌شد وروح قبل از پیشانی به سجده می‌افتاد. ولی دیشب از یکسو احساس خستگی بود واز طرف دیگر خواب حمله ور می‌شد واز یکسو سردرد گیج و ویجم می‌کرد. آن عشق وعلاقه ونیاز درونی را احساس نمی‌کردم..

مادرم با یاد آوری این سستی وناتوانیش توبه واستغفار می‌کرد ومی‌گفت: واقعا راست است که ما هرگز نمی‌توانیم شکر خدا را بدرستی بجا آوریم، حتی اگر همه عمرمان را در یک سجده بگذرانیم.

یکبار که مادر از دست بچه‌ها به تنگ آمده بود، به پدرمان گفت: هیچ پدری به اندازه شما ناز بچه هایش را نمی‌خرد؛ بعضی وقت‌ها سرشان عصبانی بشو، چشم سرخشان بده، سرشان داد بکش، اینقدر لوسشان نکن!

پدر به آرامی جواب داد: تو چه می‌دانی وقتی من در زندان هستم چقدر دلم برایشان تنگ می‌شود. چقدر دلم می‌خواهد صورت‌هایشان را ببینم، چقدر آرزو می‌کنم صدایشان را بشنوم، چقدر میل دارم حتی بازی‌ها وفضولی‌هایشان را تماشا کنم. وقتی که در سال ۱۹۵۳م به زندان افتادم پسر کوچکم خالد^(۱) تازه حرف زدن یاد می‌گرفت، حرفهای شکسته شکسته‌اش در زندان گوش‌هایم را نوازش می‌داد.. با خودم احساس می‌کردم روزی که از زندان بیرون می‌شوم خالد دیگر بزرگ شده است، وخوب حرف می‌زند ومن از دیدن آن مرحله زیبای عمر او محروم مانده‌ام. همیشه او در ذهنم بود

^(۱) متولد: ۱۷/ سپتامبر / ۱۹۵۲م، در لاهور.

ومن با زبان شکسته بچه گانه‌اش با او حرف می‌زدم. حالا تو می‌گویی که من بچه‌هایم را چشم سرخ بدهم واز خودم بترسانم و سرشان داد بکشم.. خانم جان این کار از من شدنی نیست!..

دانی چگونه باشد از دوستان جدائی چون دیده‌ای که ماند خالی ز روشنائی سهلست عاشقان را از جان خود بریدن لیکن زروی جانان مشکل بود جدائی یک روز دیگر پدر به مادرم گفت: چون این بچه‌ها به راحتی وحتی بدون کمترین گریه وزاری ودعا کردنی به درگاه خداوند به تو رسیده‌اند قدرشان را نمی‌دانی و می‌گویی که تو را اذیت می‌کنند واز دستشان به تنگ آمده ای. تو چه می‌دانی آن‌هایی که بچه ندارند در چه حالی بسر می‌برند، کجاها که نمی‌روند وچه درهایی را که نمی‌زنند، به چه چیزهایی که توسل نمی‌جویند، چه شرک‌ها و بدعت‌ها و خرافاتی که مرتکب نمی‌شوند وکجاها که دین وایمانشان را از دست نمی‌دهند!..

بابا این حرف‌ها را می‌زد و ما با خوش حالی سرهایمان را تکان می‌دادیم ولبخند می‌زدیم. مادر بیشتر عصبانی می‌شد و می‌گفت: همین حرف‌های شماست که این‌ها را این همه پررو کرده است!

با اصرار شدید ما بچه‌ها یکروز بابا حاضر شد از خاطره‌های زندانش بگوید:

" نزدیک‌های ظهر بود که مرا از زندان لاهور به زندان شهر گرم و آتشی ملتان بردند. سلولی که مرا به آن منتقل کردند پنکه سقفی و شیر آب نداشت، یک پمپ دستی بود که آبرا از چاه بیرون می‌کشید. به این سلول درجه اول می‌گفتند. یک زندانی نیرومند و پهلوان وقتور درجه سومی که حدود چهل سال داشت در سلول منتظر آمدن من بود. اول خوب به من خیره شد. وبعد از اینکه مرا از بالا تا پایین خوب و رانداز کرد با عجله از جایش بلند شد، سلول را مرتب کرد و با عجله از پمپ آب کشید و در حمام گذاشت و با احترام به من اشاره کرد: آقا، بفرمائید دوش بگیرید. از حمام که بیرون آمدم دیدم که همه سلول را شن پهن کرده و آب زده و تختی چوبی را وسط اتاق مرتب کرده. من پرسیدم: اینجا شن نبود چرا خودت را زحمت داده‌ای؟ او گفت: آقا، هوا بسیار گرم است، من سلول را با شن فرش کرده‌ام و آب می‌زنم تا یک کم هوا خنکتر شود و شما بتوانید راحت استراحت کنید.

تا من نماز ظهرم را خواندم او غذا را آماده کرده بود و با ذوق و سلیقه بسیار خوبی جلویم گذاشت. و شروع کرد به معذرت خواستن که؛ آقا، ذوق و سلیقه شما را نمی‌دانم، هر چه دم دست بود را زود آماده کردم، امیدوارم به شما بر نخورده باشد! سپس پیش خودش یادداشت کرد که من چه وقت‌هایی چه داروهایی را باید بخورم. از آنروز به بعد پس از صبحانه و نهار و شام خودش داروها را مرتب و سر وقت به من می‌داد. هرگز نشد که حتی یکبار دارویی را دیرتر و یا اشتباهی بدهد یا که فراموش کند...

این مرد در زندان آنقدر با عشق و علاقه و اخلاص به من خدمت می‌کرد و ابراز محبت و احترام داشت که من خود حیران مانده بودم.

تا یک روز خودش به من گفت: وقتی مرا به این سلول فرستادند، به من گفتند که قرار است انسان بسیار وحشی و خطرناکی را به این‌جا بیاورند، شخصی است که حکومت را به تنگ آورده! ما می‌خواهیم مثل سیخ راستش کنیم. وظیفه تو اینست که تا می‌توانی اذیتش کن، کاری بکن که خودش آرام از حکومت معذرت خواهی کرده درخواست عفو کند و شرط و شروطهای حکومت را بی چون و چرا قبول کند. غذایی

درست کن که نتواند به آن دهن بزند. برای خواب و آرام کردن به او فرصتی نده، خلاصه اینکه جانش را به لبش برسان..

من هم در سلول هزار و یک نقشه کشیده مشتاق دیدار شما نشسته بودم که ببینم این انسان خطرناک چه شکلی است. آخر من خودم عاشق جرم و خلاف کاریم و از کسی هم دست کمی ندارم. و با خودم می‌گفتم این چه کسی است که روی دست من زده است؟! وقتی شما وارد شدید و به صورت شما نگاه کردم دلم می‌گفت که خدایا آیا ممکن است از شخصی مثل این کوچکترین خلافتی سرزند؟ آقا، اگر راستش را بخواهید همینکه شما را دیدم عشق و علاقه و محبت عجیبی نسبت به شما در دلم سبز شد.

چند روز بعد رئیس زندان برای سرکشی پیش ما آمد و از من پرسید: اگر شکایتی دارید بفرمایید. من گفتم: من هیچ شکایتی ندارم، بسیار هم راحت هستم! از آنروز به بعد هر روز زندانبان برای سرکشی پیش من می‌آمد و همین سؤالش را تکرار می‌کرد! و جز این جواب چیزی نمی‌شنید. تا یکروز به تنگ آمده گفتم: یا شما تعارف می‌کنید، و یا اینکه نمی‌خواهید راستش را بگویید. من گفتم: برادر، اگر مشکلی داشته باشم بدون رودرواسی به شما خواهم گفتم. شکر خدا حالا هیچ مشکلی نیست. زندانبان گفت: فلان و فلان از آقایان سیاستمدار در همین زندان و در همین سلول سه روز بیشتر طاقت نیاورده‌اند و از حکومت درخواست عفو کرده‌اند همه شرط و شروطها را پذیرفته و با دست خود امضا کرده‌اند و ما همه این پرونده‌ها را در آرشیوهای حکومتی نگه داری می‌کنیم تا اگر روزی شیطان در پوستشان رفت و خواستند بر علیه حکومت کوچکترین فعالیتی بکنند و یا با سخنرانی‌های داغ و بیانات آتشین مردم را بشورانند، کافی است که با یک اشاره به آن‌ها بفهمانیم که فردا معافی نامه ات در روزنامه‌ها چاپ خواهد شد، تنها با همین یک اشاره مثل مارمولک توی سوراخ‌هایشان خزیده خاموش می‌شوند. همه آن‌ها پس از دو روز به گریه وزاری می‌افتادند و شما چطور آدمی هستی که بعد از این همه مدت خوشحال و آرام نشسته‌ای و انگار خانه خاله ات است و هیچ شکایتی هم نداری و می‌گویی به تو خیلی خوش هم می‌گذرد!

من سعی می‌کردم به او بفهمانم که: برادر، وقتی انسان برای رسیدن به هدفی والا زندگی می‌کند گرمی و سردی، پستی و بلندی، زندان و سلول‌های تاریک آن در چشمش چیزهایی بی اهمیت جلوه می‌کنند. من با فهم و درک و اختیار خود راهم را انتخاب کرده‌ام. من شعار خودم قرار داده‌ام که " زندگی بالاتر است از فکر کردن به سود

وزیان شخصی خود"، پس سختی‌ها و خوشی‌ها پیش من زیاد اهمیت ندارند. مهم رسیدن به هدف است. زندانبان که انگار حرف‌های مرا نمی‌فهمید گفت: تو پدر هستی، هشت تا بچه بیچاره ات چه گناهی کرده‌اند که به داغ تو بسوزند. کمی هم به آن‌ها فکر کن. من گفتم: من قبل از آمدنم بچه‌هایم را به خدا سپردم. حالا او بداند و بچه‌های من .. خیال من از این جهت کاملاً راحت است و اصلاً به آن‌ها فکر هم نمی‌کنم.

کار ساز ما بفکر کار ما فکر ما در کار ما آزار ما زندانبان با شنیدن این حرف‌ها از من نا امید شد و رفت. و دوباره آنطرف‌ها پیدایش نشد. و نقشه درخواست عفو هم شکست خورد.

وقتی من شروع می‌کردم به نوشتن تفسیر "تفهیم القرآن" و یا نماز می‌خواندم احساس می‌کردم که آن زندانی خیره خیره به من نگاه می‌کند. چند روز بعد عید قربان بود. از روی اتفاق وسایلی که برای غذا بما می‌دادند تمام شده بود و تعطیلات عید شروع شده بود و می‌بایست تا آمدن کارمندان زندان صبر می‌کردیم. صبح روز عید هیچ چیز برای خوردن نداشتیم. زندانی بسیار ناراحت و پویشان بود که حالا از کجا به شما صبحانه بدهم؟ از شدت ناراحتی به این طرف و آن طرف می‌رفت و به در و دیوار می‌زد و به مسئولان زندان بد و بیراه می‌گفت. من به او گفتم: عدس و نانی که از دیشب مانده بود را گرم کن بیار من می‌خورم. او گفت: مگر می‌شود کسی صبح روز عید غذای فاسد شب را بخورد؟ من هرگز این کار را نمی‌کنم. من برایش شرح دادم که؛ برادر، هیچ بفکر من نباش، من نان و عدس را که از شب مانده با رضایت و خوشی خواهم خورد. پدر که خیلی پایبند وقت و برنامه‌هایش بود سر ساعت هشت صبح غذایی که از شب مانده بود را خورد، این همان اثر تربیت مادر بزرگ بود که به بچه‌هایش گاهی لقمه طلا می‌داد و گاهی نان خشک و سرکه. وقتی من صبحانه می‌خوردم حق‌گریه‌ای مرا بخود جلب کرد، پشت سرم را نگاه کردم دیدم که دوست زندانیم گوشه‌ای نشسته گریه می‌کند. از او پرسیدم: چه شده مرد، به یاد زن و بچه ات افتاده‌ای؟ جواب داد: از اینکه می‌بینم آدمی مثل شما صبح عیدی نان خشک و عدس می‌خورد گریه‌ام گرفته. با خودم فکر می‌کردم که هرگز نشده که روز عیدی ما فقیرها هم غذای مانده و فاسد شب را بخوریم، شما که آدم بسیار بزرگی هستید، روز عیدی دارید غذای مانده شب را می‌خورید؟!

من با مهربانی کنارش نشستم و به آرامی به او گفتم: بین برادر، من با فکر و درک و با اختیار کامل این راه را انتخاب کرده‌ام و با سعادت و خوش‌حالی دارم آن را ادامه می‌دهم. هیچ ب فکر من نباش اگر چنانچه روزی گرسنه هم بمانم و چیزی برای خوردن پیدا نکنم به یاری خدا باز هم با خوشحالی صبر خواهم کرد. شما بخاطر من خودتان را رنج ندهید.

بابا ادامه داد که: من بعد از صبحانه شروع کردم به نوشتن "تفهیم القرآن"، ولی آن بیچاره با وجودی که غذا اضافه آمده بود از شدت ناراحتی صبحانه هم نخورد. دیری نگذشته بود که در سلول را با شدت زدند. زندانی در را باز کرد. پلیسی که با مقدار زیادی پاکت‌ها و بسته‌های غذا جلوی در ایستاده بود گفت: جناب مولانا، طرفداران شما با این غذاها از بعد از نماز صبح پشت در ایستاده بودند ولی متأسفانه دفتر آقای زندانبان بعد از نماز عید باز شد، بعد از آن همه پاکت‌ها و بسته‌ها را باز کرده تفتیش دادند برای همین دیر شد. زندانی همه بسته‌ها و پاکت‌ها را تحویل گرفت و شروع به باز کردن آن‌ها کرد. انواع و اقسام غذاها و نعمت‌هایی بود که زندانی با دیدن آن‌ها مات و مبهوت مانده بود. من به او گفتم: بین، چونکه شما گرسنه نشسته گریه می‌کردی همه این‌ها را برای شما فرستاده‌اند. خوب بخور سیر که شدی بقیه را بین سایر زندانی‌ها تقسیم کن. گمان می‌کنم آن‌ها هم از چلو کباب و شامی کباب و شیر برنج و کیک و شیرینی و نان روغنی بدشان نیاید. وقتی من به او این حرف‌ها را می‌گفتم او انگشت ندامت به دندان گرفته می‌گفت: ای کاش، من آن غذاها را بجای اینکه به شما بدهم قبلاً جلوی کلاغ‌ها می‌ریختم. با اصرار زیاد من بالاخره او صبحانه خورد و باقیمانده چیزها را در بین زندانی‌ها تقسیم کرده به آن‌ها گفت: همه این‌ها را برای آقایم فرستاده‌اند، وایشان برای شما فرستاده!

بعد از آن پدر ادامه داد: ظهر روز عید دوباره در بصدا در آمد و یک بار دیگر انواع و اقسام غذاها و رنگارنگ و خوشمزه سر رسید، زندانی از دیدن آن‌ها مات و مبهوت مانده بود. مقداری غذا به من داد و بقیه را بین زندانی‌ها تقسیم کرد. شب قصه دوباره تکرار شد، خلاصه اینکه سه روز عید همفکرانمان در شهر ملتان آنقدر غذاها و رنگارنگ و خوشمزه آوردند که همه زندانی‌ها کیف کرده، بعد از خدا می‌داند چند مدت شکمی از عزا در آوردند.

از این طرف بابا برای ما حکایت زندانش را تعریف می‌کرد و از آنطرف مادر آن‌ها را با آیه‌های قرآن ربط می‌داد. او می‌گفت: ببینید بچه‌ها سوره مریم هم همین حرف را می‌زند

﴿إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَيَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمَنُ وُدًّا﴾ [مریم: ۹۶].

آن‌هایی که ایمان آوردند و کارهای شایسته انجام دادند خداوند مهربان محبت آن‌ها را در دل مردمان می‌نهد.

مادر همیشه حوادث زندگی را با آیه‌های کلام الله مجید و یا احادیث پیامبر اکرم ﷺ و سلم ربط داده معنا و مفهوم آن‌ها را بما می‌فهمانید. و تا امروز هم حرف مادرم در گوش‌هایم می‌پیچید که می‌گفت: تو کار نیک انجام بده و با خدایت راست باش، آنوقت ببین که آیه‌های قرآن و احادیث و حرف‌های پیامبر خدا ﷺ چگونه خودشان را برایت شرح می‌دهند.

از جمله خاطرات زندانی که بابا تعریف کرد این بود که: یک روز ظهر ناگهان از پشت دیوار سلول کناری صدایی آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. رفیق زندانیم بلند شد و صدا زد: آقا کی هستی؟ ناگهان یک ظرف غذا که در پارچه‌ای پیچیده و چند نان و یک بشقاب سالاد روی آن بسته شده بود روی دیوار آمد و پس از آن ژنرال اکبر خان (متهم به کودتای راولپندی که سلولش کنار سلول بابا بود) چون شبهی بالای دیوار ظاهر شد و پرید این طرف و گفت: می‌خواهم با شما غذا بخورم.

بعد از غذا آقای ژنرال تا دیر وقت حرف می‌زد و می‌گفت: حاج آقا، فقط چند ساعتی تأخیر شد. من پرسیدم: چه چیزی تأخیر شد؟ ژنرال آهی سرد سر داد و گفت: ما تقریباً به دروازه‌های شهر "سرینگر" رسیده بودیم که بازی که با خون خود برده بودیم را سر میز مذاکرات سیاسی به باد دادند. و همه آن مناطقی که وجب به وجبش را با خون خود گلگون کرده بودیم را دوباره دو دستی به دشمن تقدیم کرده عقب نشینی کردیم.

آقای ژنرال در مورد پرونده کودتای راولپندی گفت: این یک نقشه پستی بود بر علیه ما و کشور و همه ملت. انگلیس‌ها قبل از رفتن لیستی از نام‌های همه افسران و درجه دارن دلیر و با غیرتی که برای حفظ آبرو و حیثیت خود و دین و ملت‌شان حاضرند جان بدهند تهیه کرده به حکومت ما تحویل دادند. آن‌ها هم بیشتر این افسران را به بهانه شرکت در یک نمایش که کودتای راولپندی نام گذاشتند دستگیر

کردند تا جاهای خالیشان را به گروهی از افسران ناباب و شرابی و قمار باز و دختر باز و بدجنس بدهند تا آن‌ها خوب دمار از کشور و ملت در آورند.

ژنرال دلش را خالی کرد و از بالای دیوار پرید و رفت به بخش خودش.

روز بعد هم صدای خادم زندانیش آمد که: غذای آقای ژنرال را بگیرید. و پشت سر غذا آقای ژنرال بود که به اینطرف پرید و شروع کرد به حرف زدن: وقتی دعوت نامه اتحاد جماهیر شوروی برای رئیس جمهور لیاقت علی خان آمده بود که دیداری از آن کشور داشته باشد، دعوتنامه‌ای از طرف آمریکا هم رسید. سؤال اینجاست که چرا دعوتنامه شوروی مسترد شد؟ ژنرال ادامه داد: نظام سرمایه داری آمریکایی از نظام سوسیالیستی شوروی خطرناکتر است. در طی حکومت هزار ساله مسلمانان هندوها گاو و میمون و مار و درخت ورود خانه و دریا را پرستش می کردند ولی حاضر نبودند "لا اله" بگویند، سوسیالیست‌ها که "لا اله" هیچ خدایی نیست! را از اول می گویند چه اشکالی داشت که ما به شوروی برویم و به آن‌ها بیاموزیم که "الا الله" مگر خدای یکتا آن‌ها که نصف اول شهادت اسلام را خود خوانده‌اند کافی است ما نصف دوم را یادشان بدهیم!

ژنرال بدون یک لحظه توقف حرف می زد. خودش سؤال می کرد و خودش جواب می داد. و حرفهایش تمامی نداشت.

در این روزها بود که جاسوس‌ها به مسئولان زندان رسانید که ژنرال از بالای دیوار پیش من می آید و ما ساعت‌ها با هم حرف می زنیم. پس از این کشف بسیار خطرناک، انگار که زلزله‌ای وحشتناک زندان را به لرزه در آورده، در و دیوار بحرکت درآمده و در یک چشم بهم زدن همه زندانی‌های کودتای راولپندی را از سلول‌هایشان کشیده دست و پا بسته در ماشین‌های پلیس انداختند و فوراً به زندان‌های دیگری منتقل کردند. دوست زندانیم که بردن آن‌ها را با چشمان خودش دیده بود تعریف می کرد که وقتی ژنرال اکبر خان را سوار ماشین پلیس می کردند، سرش را بالا گرفته بود و با صدای بلند داد می زد که: الآن وقت شهادت رسیده است!

مسئولان زندان گمان کردند که این دو نفر حتما دارند نقشه‌ای طرح می کنند

برای کودتای زندان!!

وقتی ما مزاحم بابا می‌شدیم و او برای نوشتن تفسیرش "تفهیم القرآن" فرصت پیدا نمی‌کرد بما می‌گفت: ببینید، اگر شما به من اجازه نوشتن ندهید من می‌روم به زندان. وقتی من نتوانم تفسیر کلام خدا را در اینجا به راحتی بنویسم خداوند مرا بلند می‌کند و به زندان که جای بسیار ساکت و آرامی است می‌برد تا به راحتی کارم را ادامه بدهم. تازه من در فکر این هستم که هر چه زودتر "تفهیم القرآن" را تمام کنم و کتابی دیگر در شرح احادیث پیامبر اکرم ﷺ به نام "تفهیم الحدیث" بنویسم.

عموی بزرگمان سید ابو الخیر مودودی همیشه روی بابا فشار می‌آورد که خودش را از میدان پر درد سر سیاست کنار کشد و تنها به بحث و پژوهش‌های علمی و تألیف مشغول شود. یادم می‌آید که یکبار عمو به بابا گفتند که دو جلد اول "تفهیم القرآن" را بازنگری کند، چرا که در وقت خواندن آن‌ها انسان احساس تشنگی می‌کند. بابا در جواب گفتند: اگر من دو جلد اول را باز خوانی کنم، لازم خواهد شد که جلد سوم را هم دوباره مراجعه کنم و این سلسله کار همین طور ادامه پیدا خواهد کرد!

وقتی که پدر در جلسه‌ها و برنامه‌های سیاسی و اجتماعی و غیره بسیار مشغول می‌شد عمو جان او را نصیحت می‌کرد که: کسان دیگری هم می‌توانند این کارها را انجام دهند. اما شما بمن بگو چند نفرند که می‌توانند در سطح شما کارهای علمی و پژوهشی و تحقیقاتی انجام دهند و کتاب بنویسند؟ شما همه وقت را صرف نوشتن کن.

یک روز عمو جان به یکی از مسئولان جماعت اسلامی گفتند: این امیر و استاد شما برادر کوچک من است. من بزرگش کرده‌ام، وقتی کوچک بود نازش را می‌خریدم و ادا و کرشمه هایش را تحمل می‌کردم و تو بغل خودم می‌خواباندمش، وقتی می‌بینم که شما این طور غرق کارهای سیاسی‌اش کرده‌اید و از اینسو به آنسو واز این جلسه به آن جلسه واز این برنامه به آن برنامه می‌کشانیدش دلم می‌ترکد. اگر این آقا کارهای علمی و تألیفاتی انجام دهند نسل‌های زیادی از او استفاده خواهند برد.

مادر روی ما بچه‌ها هم بسیار فشار می‌آورد که: پدرتان را اذیت نکنید. اگر یکی از ما بچه‌ها چیزی می‌خواست مادرمان بما می‌فهمانید که: اگر من جان پدرتان را می‌خوردم و خون او را کثیف می‌کردم که من این چیز یا آن چیز را می‌خواهم، بچه‌ها به این چیز و آن چیز نیاز دارند، او هرگز نمی‌توانست همه این کتاب‌ها را بنویسد. پدر شما یک نویسنده و پژوهشگر و دانشمند است، او به فضایی آرام و ساکت نیاز دارد. شما بچه‌ها نباید از او هیچ چیزی بخواهید و نباید هم مسائل و مشکلات درسیتان را با او درمیان بگذارید، با حرف‌های بیهودیتان هم وقتش را ضایع نکنید.

مادر آنچنان فضای آرام بخشی برای پدر ترتیب می‌داد که او در وقت نوشتن با ذهنی کاملاً آرام و بدور از درد سرهای زندگی و اطرافیان کارش را انجام می‌داد.

پدر از دو رویی و منافقت و ظاهر سازی و ریاکاری بسیار متنفر بود.

یکبار روی سفره غذا مادر ما همه خواهرها و برادرها و بخصوص برادرم محمد فاروق^(۱) را نصیحت می‌کرد که: بچه‌ها نمازهایتان را درست و سر وقت بخوانید. اگر شما در نمازهایتان کوتاهی کنید مردم خواهند گفت: ببینید، بچه‌های مولانا مودودی نماز هم نمی‌خوانند.

پدر سر سفره حرفی نزد، وقتی غذایش را صرف کرد و دست‌هایش را شست به طرف ما نگاهی کرده گفت: البته، بچه‌ها وقتی هم نماز می‌خوانید فقط و فقط خدا را در نظر داشته باشید و تنها برای او نماز بخوانید هرگز برای پدرتان نماز نخوانید. سپس آرام بطرف دفترش رفت. پدر همیشه این طور بود، حرفهای بسیار بزرگ و مهم را در یک جمله خلاصه می‌کرد و از حرف‌های زیاد و بیهوده هم بیزار بود. اصلاً در سرشتش چیزی به نام مناقشه و مجادله نبود.

اگر شما همه نوشته‌هایش را جمع کنید و بر روزهای زندگیش تقسیم کنید با تعجب خواهید دید که به هر روز چند صفحه می‌رسد. حالا اگر نگاهی دیگر به حوادث و طوفان‌هایی که در زندگیش روی داده و به کارها و فعالیت‌هایش بیندازی بسیار شگفت زده خواهی شد که چطور او توانسته از پس همه این کارها برآید؟ البته که همه این کارها نیاز به فضایی آرام و بی‌دردسر داشته است و این جو پر سکون و آرامش را تنها مادر برای او مهیا ساخته بود.

(۱) متولد: ۲۷/ نوامبر/ ۱۹۴۳م، شهر دهلی.

تفسیر بابا از قرآن تفسیری زنده است. مثلاً اگر کسی تفسیر سوره یوسف او را بخواند احساس می‌کند که انگار او در همان‌جا بوده و با چشمان خودش شاهد همه مراحل قصه بوده و دارد آن را برای ما نقل می‌کند. همچنین با خواندن سوره‌های دیگری چون سوره کهف و سوره فیل احساس می‌کنی که گویا ذهنش توانسته پرده زمان و مکان را بشکافد و در آنجا حضور یابد.

سال‌ها بعد رئیس دانشکده ادبیات عربی که خانمی بود از سوریه، از من خواست که پدر را در یک جمله توصیف کنم، ناخود آگاه از زبان من پرید که: او در عالمی دیگر می‌زیست! ایشان از این جواب من بسیار خوششان آمده گفتند: امام ابن تیمیه^(۱) نیز دقیقاً این چنین بوده‌اند.

پدر می‌خواست همه سر سفره غذا دور هم باشند. این تنها فرصتی بود که همه بچه هایش را می‌توانست ببیند، برای همین می‌خواست همه با هم غذا بخوریم. و او آنقدر به وقتش پایبند بود که انسان می‌توانست وقت ساعتش را با او تنظیم کند. ما هم قبل از آمدن او سر سفره حاضر می‌شدیم، وقت غذا هم احساس می‌کردیم که او در ظاهر پیش ماست ولی ذهنش بچیزهای دیگری مشغول است.

پدر بیشتر وقت‌ها به ما نصیحت می‌کرد که: سرشت انسانیت مرکب از خوبی و بدی است. انسان عاقل و باهوش آنکسی است که بتواند از خوبی‌های دیگران استفاده کند و خودش را از گزند بدی‌هایشان در امان دارد. و کسی که از بدی‌ها و شرارت‌های دیگران بهره‌ها می‌برد و از خوبی‌هایشان چشم‌پوشی می‌کند بسیار احمق و نادان است.

حرف‌های تند و تیز و بد زبانی از سرشت او نبود. اگر تیغ به استخوان می‌رسید و کسی آتش خشم و غضب او را بر می‌افروخت و بسیار اذیت و آزارش می‌کرد سخت‌ترین جمله‌ای که می‌گفت این بود که: در پیش آن‌ها بزرگترین جرم و گناه من شرافتم است.. با این‌وجود بیشترین سعیش این بود که خوبی‌های دیگران را برانگیخته ساخته پرورش دهد، تا بصورتی مورد استفاده قرار گیرد و سعی می‌کرد بدی‌هایشان را از بین

(۱) (شیخ الاسلام تقی الدین ابن تیمیه از منطقه حران از توابع دمشق سوریه. از جمله بارزترین نویسندگان و دانشمندان اسلامی در قرن هشتم هجری است که در بیشترین علوم اسلامی آثاری بر جای نهاده. تنها به جهاد با علم و دانش و قلم و زبانش اکتفا ننموده، بر علیه تاتارها شمشیر کشید و چون سدی محکم در برابر سردمداران سودجوی مستکبر قد علم کرد. که در نتیجه آن بارها به زندان افتاد. در سال ۷۳۸هـ = ۱۳۲۸م در زندان قلعه دمشق به شهادت رسید).

ببرد. این بود حکایت شیرین بیش از هفتاد سال جان کندن او که با حکمت ودانایی و تدبیر بی‌مانندی ملت اسلامی را بسوی سازندگی و اصلاح راهنمایی کرد.

گاهی با خودم فکر می‌کنم که اگر پدر با خانمی نادان و پیر حرف و پیر جنگ وجدال و با درد سر از دواج می‌کرد زندگیش چه شکلی می‌شد. بعد می‌گویم که: نه، انگار خداوند مادر عزیزمان را برای پدر خلق کرده بود.. زنی با درک و فهم بالا، و ذوق و سلیقه‌ای ادیبانه، و با عشق و علاقه‌ای بی‌مانند به علم و دانش، کسی که ذات خود را نفی کرده بود و در دلجویی و دلداری پدر مثل ومانندی نداشت. ضرب المثل عربی‌ای است که می‌گوید " دختران عودند"، یعنی اینکه زن‌ها چون عطرهای خوشبویی هستند که خود پشت پرده بوده ذوق و سلیقه آن‌ها همه را بخود مشغول می‌دارد، و حتی در کمال فقر و ناداری با چند ریالی بچه‌ها را به بهترین وجه تربیت کرده علم و دانش می‌آموزاند و کلبه‌ای پر از شرف و سربلندی بر پا می‌کنند.

پدر بما می‌گفت: اگر من وقت کافی برای تربیت شما می‌داشتم از شما نمونه‌ها و الگوهایی بی‌مانند برای جهانیان می‌ساختم. و چون بقدر کافی به شما نرسیده‌ام بخودم اجازه نمی‌دهم شما را بازخواست کنم. من زندگیم را برای خدا و سربلندی دین او در جهان فدا کرده‌ام و تربیت شما را به خدا واگذار می‌کنم.

او همیشه خودش را کارمندی با اخلاص برای دین خدا می‌دانست و هر لحظه زندگیش را در راه ادای واجباتش غنیمت می‌شمرد.

چند ماه قبل از وفاتش، آقای بیرحمانه او را مورد تهاجم و انتقاد شدید قرار داد و گفت: در ایران آیت الله خمینی توانست انقلابی اسلامی بر پا کند و موفق شد، شما چرا نتوانستید در پاکستان انقلابی اسلامی بر پا دارید؟

پدر گرامی در جواب گفتند: من نوکر روزمزد خداوند متعال هستم. وظیفه من اینست که واجب روزمراه را انجام دهم و مزد خودم را دریافت کنم. اما اینکه ساختمان چه وقت کامل می‌شود، روند کارش چگونه پیش می‌رود؟ اصلا کار به نتیجه می‌رسد یا خیر؟ این به نوکر هیچ ربطی ندارد. نوکر فقط ب فکر این است که با ایمان و اخلاص کامل به بهترین وجه وظیفه‌اش را انجام دهد.

پدر نیز نوکری بسیار با وفا برای خدایش بود که عقل و هوشش، زبان و قلمش، فکر و اندیشه‌اش را در راه بجای آوردن وظیفه‌اش به بهترین صورت تسخیر کرده بود. نه آرزوی این را داشت که مردم شعار "زنده باد" برایش سر دهند و نه از نعره‌های "مردم

باد" ترس و هراسی داشت. با مقایسه او با انسان‌های دیگر ملاحظه می‌شود که خودش، جسم و جاننش، نیاز و احتیاجاتش، زن و فرزندانش، آینده‌اش در فرهنگ لغت او هیچ جایی نداشتند. ما که از سیر تا پیاز زندگی پدرمان را از نزدیک لمس کرده ایم، انسانی بی نیاز و مستغنی چون او هرگز ندیده‌ایم.

مادر بزرگ همیشه به ما بچه‌ها می‌گفت: سید اصلی چند مواصفات عمده دارد. اگر کسی از شما بگوید که او سید است باید این هفت صفت در او باشد: ۱. سید هرگز عصبانی نمی‌شود. و اگر هم شد فقط برای خدا و دینش عصبانی می‌شود. ۲. سید هرگز برای خودش انتقام نمی‌گیرد. ۳. سید هرگز جواب دشنام و ناسزا را با دشنام نمی‌دهد. ۴. سید کینه کسی را بدل نمی‌گیرد. ۵. سید به کسی دروغ نمی‌گوید و غیبت و بد گویی کسی را نمی‌کند. ۶. سید هرگز از غذا ایراد نمی‌گیرد. بر اثر گرسنگی و یا تشنگی از کوره در نمی‌رود، هر چه خدا داد می‌خورد و شکر خدا بجا می‌آورد. ۷. در زندگی سید پستی و بلندی‌هایست، و سختی‌های زندگی او تا حد مرگ او را تهدید می‌کنند، با اینحال او هرگز تن به شکست نمی‌دهد و با تمام قدرت و توانش با سختی‌ها گلاویز می‌شود و بدترین سختی‌ها و مشکلات را با صبر و استقامت و پایداری خود درهم می‌شکند.

در واقع مادر بزرگ با این روش حکیمانه خود تار و پود اذهان بچه‌ها را می‌بافت و آن‌ها را بر پایه اصول و مبادئ والای اخلاقی تربیت می‌کرد. این مواصفات هفتگانه بصورت کامل در پدرمان جلوه گر بود. در اوقاتی که هر انسان عادی از شدت خشم و غضب کنترل خودش را از دست می‌دهد پدر کمال بردباری و صبر را بر خود غالب می‌ساخت. و کینه کسی را هم بدل نمی‌گرفت و می‌گفت:

کفر است در طریقت ما کینه داشتن آیین ماست سینه چون آئینه داشتن
 آن‌هایی که در کمال بی رحمی روزهای شاد زندگی او را زیر پنجه‌های ظلم و ستم
 خویش تلف کردند و بدون هیچ گناهی در سیاه‌چال‌های تنگ و تاریک و پشت میله‌های
 زندان سعی کردند شخصیت او را درهم کوبند و سال‌های عمرش را در زندان‌های خود
 با بی رحمی خفه کردند، آن‌ها نیز وقتی برای دیدن پدر می‌آمدند با چهره‌ای باز
 و پیشانی گشاده از آن‌ها استقبال می‌کرد و هرگز نه با زبان و نه با اشاره‌ای دور یا
 نزدیک بدان‌ها یاد آوری نمی‌کرد که چرا این چنین بمن ستم روا داشته بودید و یا با آن
 روش ناجوانمردانه چرا با من درافتادید؟

روزی آقایی برای گرفتن سفارش نامه خصوصی پیش پدر آمد. او مرد بسیار سرشناسی بود که حالا بازنشست شده بود و بخاطر مشکلات اقتصادی و تنگدستی می‌خواست برای کار به دبی و یا ابوظبی برود. پدر طبق معمول برای او سفارش نامه خاصی نوشت که بسیار بکارش آمد و با آن شغل خوبی گیرش آمد. این آقا چه کسی بود؟ این همان کسی بود که در زمان حکومت نظامی، در لباس قاضی حکم اعدام پدر را صادر کرده بود و تا حالا امضایش بر آن پرونده پیش ماست.

تنها افرادی چون پدر گرامیمان می‌توانند برای کسی که حکم اعدامشان را صادر کرده باشد سفارش نامه خصوصی بنویسند. هر کسی نمی‌تواند این ظرفیت را داشته باشد.

آقای ژنرال محمد اعظم خان که در زمان او پدر را به دادگاه نظامی بردند بعدها بسیار به دیدنش می‌آمد. پدر در واقع به این سخن حضرت ﷺ جامه عمل پوشانده بود: ای ماهیگیران! بیاید تا به شما راه و رسم شکار انسان‌ها را بیاموزم؛ با حرف‌هایتان و با کارهایتان انسان‌ها را شکار کنید و آن‌ها را در تور بندگی خدا بیندازید. نه در تور خودتان!

او با اخلاق پسندیده‌اش در دل‌های دشمنانش جا باز کرده بود. پدر نام‌های افرادی چون آقای بوتو که همیشه به او دشنام و ناسزا می‌گفت را نیز بخوبی و با احترام یاد می‌کرد و می‌گفت: خداوند او را هدایت کند و به راه راست آورد و اوضاع و احوال را بهبود بخشد تا کشور و ملت بیش از این به تباهی کشیده نشوند.

او هرگز جواب دشنام و ناسزا را با دشنام که هیچ حتی با کلام تند و تیز هم نمی‌داد. خیلی خوب یادم است، وقتی ما کوچک بودیم یک روز برای ادای نماز جمعه به مسجدی در منطقه "اچهره" رفته بودیم. امام مسجد از مخالفان سرسخت پدر بود، او بالای منبر درست روبروی ما نشسته چشم‌هایش را به طرف بابا دوخت و با حماس و هیجان بی‌مانندی شروع به خطبه‌ای بسیار داغ در خلاف پدرمان کرد و هرچه از دهنش برآمد کوتاهی نکرد، و در نهایت جوش و خروشش او را به جایی رسانید که همه قواعد و اصول عقل و منطق را زیر پا نهاده رعد آسا گفت: اگر یکی از طرفداران مودودی بمیرد و روی قبرش درخت خاردار کناری سبز شود و بزی از برگ‌های آن درخت بخورد، نوشیدن شیر آن بز حرام است!..

دوستان پدرم که با او همراه بودند در راه باز گشت از مسجد از شدت خنده بخود می‌پیچیدند و داشتند روده بر می‌شدند و همین جمله خطیب مسجد را با آب و تاب تکرار می‌کردند، بر خلاف همه پدر با متانت و سنگینی خاصی نشسته بودند و با تعجب به ما که می‌خندیدیم نگاه می‌کرد و می‌گفت: یعنی چه؟ بگویید ببینم چه جای این حرف خنده دار است!

یکبار در حوزه علمیه اشرافیه لاهور یکی از علمای بزرگ به پدر گرامیمان گفتند: جناب مولانا احمد علی لاهوری^(۱) تنقیداتی بر علیه شما ارائه داده‌اند و هیچ ردی از شما صادر نشده است، این سکوت شما باعث برانگیخته شدن شک و شبهه‌هایی می‌شود! پدر در جواب ایشان گفتند: بدون شک از تنقیدات بی‌مورد و نابجای مردم من ناراحت می‌شوم و حرف‌هایشان باعث رنجش خاطر من می‌شود، البته مورد مولانا احمد علی کاملاً جدا است؛ من می‌دانم که نیکی‌ها و خوبی‌ها و حسنات او آنقدر زیادند که خداوند با توجه به خوبی‌های زیاد او از این تنقید نابجا و بی‌موردش در مورد من می‌گذرد، و در عوض کوتاهی‌های و گناهان من آنقدر زیادند که من امیدوارم با این سکوت من خداوند متعال از آن‌ها کم کرده بر من بیامزد!

پدر در برابر گرسنگی و تشنگی صبر و تحمل عجیبی داشتند. او هرگز از غذایی ایراد نمی‌گرفت. اگر احیاناً آشپز اشتباهاً نمک غذا را زیاد می‌کرد و یا اصلاً یادش می‌رفت نمک در غذا بریزد، ایشان در کمال صبر و با رضایت خاطر تمام و بدون هیچ عیب و ایرادی غذایشان را صرف می‌کردند و خداوند را شکر می‌گفتند، و اگر از دهان یکی از ما شکایتی و ایرادی بیرون می‌پرید فوراً جلویش را می‌گرفتند و می‌فرمودند: هر روز غذای خوب و خوشمزه درست میکند، حالا اگر یکبار اشتباهی صورت گرفت چه نیاز است که او را دلخور و ناراحت کنیم!

البته ما همه برادر و خواهرها این عادت خوب را از پدرمان آموخته بودیم و غذایی را عیب و ایراد نمی‌گرفتیم، و اگر چنانچه کسی ناخودآگاه حرفی می‌زد و یا ایرادی می‌گرفت، فوراً مادر بزرگ می‌گفت: این سید قلبی است! شاید هم تازه مسلمان است! بیچاره چه کار کند، به ایراد گرفتن عادت کرده و مجبور است، این حرف‌ها را بزند از قدیم گفته‌اند: نیش عقرب نه از بهر کین است اقتضای طبیعتش همین است! ما هم از ترس همین طعنه‌ها و نیش زبان‌ها هیچ چیز نمی‌گفتیم. و تا حالا این حرف‌های مادر

(۱) وفات: ۱۲/ فوریه/ ۱۹۶۲ م.

بزرگ در خانواده ما رواج دارد و هر بچه‌ای ویا حتی بزرگی که غذایی را ایراد بگیرد، فوراً دیگران داخل حرفش می‌پرند و به او "سید قلابی" ویا "تازه مسلمان" می‌گویند. یکبار گروهی از مسلمانان فلسطین به لاهور آمدند وخواستند که با پدر گرامیمان هم ملاقاتی داشته باشند. پدر هم آن‌ها را برای شام دعوت کرد. ساعاتی قبل از رسیدنشان اطلاع یافتیم که چندتا خانم هم همراهشان است. در خانه ما هرگز برنامه‌های مختلط زن و مرد صورت نمی‌پذیرفت. پدر هم فوراً برنامه ترتیب باغچه خانه را برای استقبال خانم‌ها ریختند و به ما سفارش‌های لازم را برای مهمانوازی از خانم‌ها کردند.

آنروزها موسم باران بود. وقتی کارگران دور باغچه را پرده می‌کشیدند و میز و صندلی می‌چیدند ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود و هوای نمناکی وزیدن گرفته بود و تو گویی که لحظاتی دیگر باران خواهد بارید. ما خیلی دستپاچه شده بودیم و به پدر گفتیم: اگر خانمها بیایند و باران شروع شود خیلی بد خواهد شد و همه چیز بهم خواهد خورد. پدر با آرامی و اطمینان خاطر گفتند: ان شاء الله، باران نمی‌بارد! ما داخل حرفش پریده گفتیم: آسمان را نگاه کنید الان است که باران شروع شود. پدر روی حرفش اصرار کرد و با اطمینان گفت: من به شما گفتم که ان شاء الله باران نمی‌بارد. ما همینطور نگاه می‌کردیم که ابرهای سیاه پاره پاره شده، به این سو و آن سو رفتند و آسمان صاف و آبی نمایان گشت. و هوا آنقدر دلنشین و خوب شد که نگو و نپرس! مهمان‌ها تشریف آوردند و با خیال راحت شامشان را صرف کرده تشریف بردند. بعد از اینکه مهمانها رفتند و همه چیز را جمع و جور کردیم دوباره ابرها در آسمان جمع شدند، و همه آن شب تا صبح باران بسیار شدیدی باریدن گرفت. در آن شب مادرمان به ما گفت: این مادر و پسر - پدر و مادر بزرگ هر چه می‌گویند حرفشان را گوش کنید و بدون چون و چرا اطاعت کنید. هرگز حرفشان را بزمین نیندازید و با آن‌ها بحث نکنید. این‌ها هر چه بگویند خداوند غالباً خواسته هایشان را برآورده می‌کند. سپس برایمان این دو سخن پیامبر اکرم ﷺ را روایت کردند:

۱. حدیثی که یار و خادم پیامبر اکرم ﷺ حضرت انس روایت کرده‌اند که: از بندگان خداوند کسانی هستند که اگر بر خداوند قسم بخورند، خداوند قسم آن‌ها را بر آورده می‌سازد.

۲. حدیث دیگر از روایت حضرت ابو هریره یار ویاور رسول اکرم ﷺ بود که گفتند: آنحضرت ﷺ فرمودند: از بندگان خداوند بسیاری افرادی هستند که موهایشان بهم ریخته و ژولیده است، کسی تحویل‌شان نمی‌گیرد، و درهای خانه‌ها برویشان بسته می‌گردد، اما پیش خدا بس عزیزند و اگر بر خدا سوگندی یاد کنند خداوند آن سوگند و قسم‌شان را بر آورده می‌کند.

در سال ۱۹۵۷م شب ششم دسامبر مادر بزرگ پس از بیماری مختصری جان بجان آفرین تسلیم کردند... مادر بزرگی که همه عمرش با "من مریضم، تو طبیبم!" شاد و تندرست زیست بالاخره به پیشگاه پزشک و طبیب واقعی خود شتافت. و برای همیشه شفا یافت!

مردم عوام گمان می‌کردند که چون پسر مادر بزرگ عالمی برجسته و مشهور و با نام و نسب است، پس حتما برای رسیدن ثواب به مادرش برنامه‌های قرآن خوانی و "قل هو الله" خوانی و هفته مرده و دهه و بیسته و چله بر پا خواهد کرد و دیگرهای مرغ بریانی و پلو زرد و حلوا و نان روغنی و... تقسیم خواهد کرد. وقتی دیدند که پدر نه برنامه "قل" خوانی گذاشت و نه هیچ یک از بدعات و خرافات دیگر مات و مبهوت و حیران مانده بودند. و به اندازه دهنها شایعه‌ها و بدگویی‌ها بود که شهر را پر کرد. برخی تا جایی پیش رفتند که دعا می‌کردند: خدایا بهمه بچه‌های نیک ارزانی فرما! ولی مثل این بچه به دشمنان ما هم نده، مادرش را در گودالی انداخت و پشت سرش را هم نگاه نکرد، .. انگار نه انگار که مادر داشته! همه افراد خانواده از این حرف‌هایی که به گوششان می‌رسید بسیار ناراحت می‌شدند مگر پدر که از شنیدن این حرف‌ها و تعلیقات و پوار ازیت‌ها خوشحال هم می‌شد!

حالا سری به پشت پرده بزنیم!... کسی نمی‌دانست که آدم فقیر و مستمندی که از بیماری تنگی نفس رنج می‌برد و قادر به کسب معاشش نبود. هر روز ظهر به خانه ما می‌آمد و ما با احترام بسیار از او استقبال می‌کردیم. و به او ناهار تقدیم می‌کردیم. پس از صرف ناهار روی تختی دراز می‌کشید و تا شب استراحت می‌کرد. و شب پس از پذیرایی و صرف شام بخانه‌اش می‌رفت. پدر دستور داده بود که ناهار را به نیت ثواب برای پدر بزرگ و شام را به نیت ثواب برای مادر بزرگ به ایشان تقدیم داریم.. همچنین در همان سال پدر برای شرکت در اجلاس "رابطه عالم اسلامی" به عربستان سعودی

رفتند و برای مادر بزرگ حج بجای آوردند و همچنین بیش از چند بار برای شان ادای عمره کردند.

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش
 است است!

ششم جنوری ۱۹۶۴م دوباره بابا به زندان افتاد و صندوق‌های بزرگ کتاب بدنبال هم بطرف زندان براه افتادند. زندانی‌های دیگر هم تعجب کرده بودند که برای همه زندانی‌های درجه اول انواع واقسام غذاها و شیرینی‌ها می‌آورند و برای مولانا تنها کتاب می‌آورند. اینبار بابا در زندان لاهور بود و ما می‌توانستیم هر هفته به ملاقاتش برویم. در همه این مدت مادر بسختی بیمار بود، مادر بزرگ هم که همیشه باعث دلگرمی و ستون ثبات و پایداری خانواده بود پیش خدایش رفته بود!

قبل از دستگیری پدر با رئیس کل نیروهای انتظامی و رئیس جمهور وقت آقای محمد ایوب خان^(۱) دیداری تاریخی و بیادماندنی داشتند. در این دیدار که در پارلمان حکومت پنجاب صورت گرفت استاندار پاکستان غربی آقای امیر محمد خان کالاباغ^(۲) نیز حضور داشتند. ایوب خان روی این نقطه اصرار داشت که: جناب حضرت مولانا، کشور و ملت به شما نیاز مبرم دارند شما لطف کنید و از دنیای سیاست کناره بگیرید و به ملت خدمت کنید!

پدر در جواب گفتند: جناب آقای ایوب خان، شما همه زندگیتان را در ارتش گذرانده‌اید و از زندگی اجتماعی بدور بوده‌اید، چطور بخود اجازه می‌دهید که مرا از مشارکت در برنامه‌های اجتماعی جامعه منع کنید؟ و بر چه اساسی مرا از مشارکت‌های سیاسی باز می‌دارید؟

ایوب خان گفتند: جناب حضرت مولانا شما انسان بسیار شریف و با ایمانی هستید و سیاست بازی بسیار پست و زشتی است، افرادی چون شما نباید در این منجلاب غرق شوند!

^(۱) موت: ۲۰ / آوریل / ۱۹۷۴م.

^(۲) موت: ۲۶ / نوامبر / ۱۹۶۷م.

پدر در جواب گفتند: شما چه فکر می‌کنید. باید گذاشت این میدان همیشه کثیف و پلید بماند؟ اگر بجای آدم‌های بی وجدان و خراب کار انسان‌های پاکدامن و درستکاری بیايند حتما این میدان پاک و مفید خواهد شد. و کشور رو به ترقی خواهد گذاشت. ایوب خان که دیده بود شکارش به آسانی به تور نیفتاده روش دیگری اختیار کرده با نرمی گفته بود: جناب حضرت مولانا شما باید ب فکر آینده بچه هایتان هم باشید، برایشان کارخانجات بزنید ما هر چه بخواهید و ام‌های طویل‌المدت در اختیارتان قرار می‌دهیم جواز کسب و دیگر کارهای اداری را خودمان برایشان روبراه می‌کنیم شما اصلا در فکر نباشید. خودتان نیز هر کشور عربی‌ای که می‌خواهید انتخاب کنید شما را بعنوان سفیرمان بدانجا می‌فرستیم.

او نمی‌دانست که در برابر همه این پیش‌نهادها و رشوه‌ها یک انسان مستغنی و بی‌نیاز نشسته است! پدر تنها یک جمله گفتند: شما به من توهین کردید و هنوز مرا نشناخته‌اید.

ایوب مات و مبهوت و حیران مانده بود، و برای اولین بار می‌دید که در دنیا کسانی هستند که پول و خاک را به یک چشم نگاه می‌کنند^(۱).

پدر خیلی وقت‌ها این بیت شعر را می‌سرود که در واقع وصف حال خودشان بود:
 هزار بخشنده را یک بخشنده است تو به من یک دل بی‌نیاز داده‌ای^(۲)
 پدر در جایی نوشته است: ایمان به غیب به کیفیت و حالتی از قلب انسانی می‌گویند که بر اساس آن فرد برای رسیدن به اهدافی پوشیده از چیزهای محسوس و قابل دید و یا از وجود ظاهر در می‌گذرد. برای رسیدن به سعادت و خوشبختی اخروی بر سینه فائده‌های زودگذر دنیایی دست رد می‌زند. با وجود اینکه از دیدگاه ارزش‌های دنیایی او در واقع صد در صد در ضرر و خسارت است، می‌بینیم که از آرامش خاطر و اطمینان

^(۱) یکی از شخصیت‌های جماعت اسلامی در کنفرانسی که در اسلام آباد پایتخت پاکستان تشکیل شد همین قصه را روایت کرد، و در ادامه آن چنین گفت: ایوب خان وقتی غرورش در هم شکست، روی مولانا داد کشید و با لهجه‌ای تهدید آمیز گفت: این راهی است که خودت انتخاب کرده‌ای و خودت باید پیامدهایش را تحمل کنی. و بدانکه بازی از همین جا شروع می‌شود. سپس به چند نفر از نوکرانش دستور داد که مولانا را با کمال بی‌احترامی از پارلمان بیرون انداختند. چندی بعد نیز به زندانش افکندند.

^(۲) هزار دینی کا ایک دینا ہی اک دل بی مدعا دیا تو نی

قلبی بی‌مانندی بهره مند بوده احساس دلهرگی و افسردگی و یا ناراحتی و شکست نکرده هیچ، بلکه لبخند غرور و پیروزی و رضایت خاطر بر لبان اوست! او به فضایی والاتر از تنگی مفاهیم زیان و ضرر دنیایی نظر انداخته، به افق بسیار دور دستی در بهشت خیره شده است. و بنا به دید عاشقان بهشت رفتار می‌کند! گر چه او با جسم و جاننش در این دنیای خاکی است اما با روح و روانش در فضای نورانی بهشت سیر می‌کند، و در حیرت زیبایی طبیعت بهشتی، ورودهای پر شور و میوه‌های با صفا و آرامش و سعادت ابدی آن سر مست و مدهوش است!

در سال ۱۹۶۴م بازی از سر گرفته شد و به اتهام سرکشی از دستورات دولتی پدر روانه زندان گشت. و منشی خاص آقای رئیس جمهور در حضور پدر در دادگاه عالی کشور بر علیه او به دروغ قسم خورد و گواهی داد. در قبال این کارش ایوب خان قطعه زمین بزرگی را در ناحیه "تهل" به او هدیه داده بود. بعدها منشی تنها دو پسرش را برای تحویل گرفتن زمین بدانجا فرستاد. مالکان اصلی زمین که حکومت زمینشان را تصرف کرده بود آدمهایی قلدر و نترس بودند، آن‌ها بچه‌های آقای منشی را با تبر تکه تکه کرده لاشه هایشان را زیر آفتاب سوزان انداختند و به کسی اجازه نمی‌دادند به آنجا نزدیک شود. بالاخره منشی بیچاره مجبور شد با همکاری گردانی از نیروهای پلیس بدانجا حمله کند و لاشه‌های تنها دو فرزندش که یکی ۳۲ ساله و دیگری ۲۸ ساله بود را جمع کند. از طرف ما یک گروه برای تسلیت و عزاداری به خانه آن‌ها رفتند. آن‌ها که فوراً بر گشته بودند می‌گفتند: آقای منشی و خانواده‌اش یکریز به خدا بد و بیراه می‌گفتند و دشنام می‌داند ما انگشت‌هایمان را در گوش‌هایمان کرده از آنجا فرار کردیم تا مبادا ما هم در گناه شریک شویم و یا گرفتار عذاب الهی گردیم.

پدر در جایی نوشته است: فقر و تنگدستی و جهالت و نادانی و بندگی و بردگی استعمار انگلیسی بیشتر ملت ما را آدم‌هایی بی‌غیرت و بی‌مسئولیت و بنده هوی و هوس بار آورده است، انسان‌هایی که گرسنه لقمه نانی و قطره‌ای غیرت و شرفند. اگر در جایی کسی بطرفشان لقمه نانی دراز کند و یا چند قطعه اسباب بازی جلویشان بیندازد آن‌ها چون سگ‌ها کمر طاعت خم کرده دم رضایت تکان می‌دهند.. در راه خیانت به دین و ایمانشان، ضمیر و وجدانشان، غیرت و شرفشان و قوم و ملتشان از هیچ چیزی کوتاهی نمی‌کنند. تجربه صد و پنجاه ساله اخیر به ما نشان داده که صدها هزار خائن و خود فروخته از بین همین کسانی که خود را مسلمان جای می‌زنند کاسه

انگلیسی‌ها می‌لیسیدند و بر علیه مسلمانان خبر چینی می‌کردند و حتی از بلند کردن شمشیر بر گردن برادرهایشان واز گرفتن لوله تفنگ به سینه هم میهنان وهم کیشانشان هیچ ابایی نداشتند.

وقتی پدر تازه از زندان آزاد شده بود یکی از خویشاوندانمان که کارمند بالا رتبه بانک مرکزی بود با یک جعبه شیرینی برای تبریک گفتن آمد. ولی بر خلاف همیشه بسیار گرفته و ناراحت در گوشه‌ای نشست و پس از چند دقیقه رفت! ما از ناراحتی و برخورد سردش بسیار تعجب کرده پرسیدیم که: چرا این بنده خدا امروز اینقدر اخم و تخم داشت؟! پدر به ما گفتند: در روزهایی که حکومت بر جماعت اسلامی پایبندی زده بود و پرونده من در دادسرای عالی بررسی می‌شد، مرا در ماشین پلیس به داد سرا می‌بردند. رئیس پلیس هم کنار من نشسته بود، وقتی ماشین بطرف دادسرا پیچید، از جلو این بنده خدا با ماشینش جلویمان سبز شد، من وقتی متوجه او شدم ناخواسته دستم به اشاره سلام بلند شد و به او عرض سلام کردم، این بنده خدا با دیدن من سرش را چرخاند واز ترس اینکه مبادا رئیس پلیس متوجه رابطه ما شود ودر مورد او از من بپرسد جواب سلام مرا نداد و خودش را به آن در زد و رفت.

سپس پدر به ما فهماندند که: این قصه را به این خاطر برایتان تعریف کردم تا بدانید که نباید به این دنیا و مال و منالاش دل بر بندید و حقیقت آن را دریابید و بدانید که همه این دوستی‌ها، برادریها و خویشاوندی‌ها تا روزی است که وضع و حال آدم خوب است، و همینکه انسان دچار مشکلی شد و وضع و حالش تغییر یافت همه دوستی‌ها و آشنایی‌ها و خویشاوندی‌ها در یک لحظه بخار شده از بین می‌روند.

البته اگر پدر این موضوع را برایمان روشن نمی‌ساخت تجربه‌های پیاپی زندانهای او به ما این درس را داده بود که گول ظاهر دنیا را نخوریم. وقتی پدر در کنارمان بود ما دختران و پسران حاج آقا و مولانا بودیم و همینکه به زندان می‌رفت احساس می‌کردیم در این دنیای پهناور ما تک و تنهایییم و کسی را نداریم. و همینکه او از زندان آزاد می‌شد، انسان‌هایی که جانشان را نثار ما می‌کردند فوراً از هر طرف جمع می‌شدند و دور و برمان حلقه می‌زدند!

البته شاید عیب کار در ما بود که در کسی را نمی‌زدیم و انتظار داشتیم مردم جویای حال ما شوند و برای همین مردم ما را مغرور و یا غیر اجتماعی تلقی می‌کردند. و یا اینکه مردم نمی‌خواستند جلوی همدیگر با ما سلام و علیکی داشته باشند تا خدای

ناخواسته پرونده شان خراب نشود و یا جلوی ترقی و پیشرفتشان گرفته شود و یا با سازمان اطلاعاتی‌ها سرشان به کجا و کجاها بیفتد. از کوچکی اعتماد بنفوس و دور و بر مردم نچرخیدن و از کسی چیزی نخواستن در شخصیت ما کاشته شده بود و مثل یک عادت تغییر ناپذیر در آمده که حالا اگر هم بخواهیم نمی‌توانیم عوضش کنیم.

رمضان سال ۱۹۶۶م بود، مردم برای رفتن به نماز تراویح آمادگی می‌گرفتند که رئیس شهربانی "چهره" با دو سرباز جلوی خانه مان سبز شد وگفت می‌خواهد برای کاری فوری مولانا را تنها ملاقات کند. پدر او را به دفترشان راهنمایی کردند: رئیس شهربانی سربازانش را در خارج گذاشت و خودش به تنهایی پیش پدر رفت و به او گفت: از بالا به من دستور رسیده که با گروهی از پلیس‌های زن و مرد به خانه شما حمله کنم. در قسمت استراحتگاه کارمندان خانه شما دختری ربوده شده است و من باید او را کشف کنم. البته باید عکاسان و روزنامه نگاران را هم با خود بیاورم تا از حادثه عکس‌هایی زنده تهیه کنند و روزنامه‌های فردا را با آن پر کنند!

ایشان گفتند: جناب مولانا، عزت و آبروی شما پیش من مثل عزت و آبروی خانواده‌ام قابل احترام است. برای همین من فوراً خدمت رسیدم که به شما اطلاع دهم تا استراحتگاه کارمندان را تفتیش داده این دختر را فراری دهید. حالا من می‌روم و در ظرف ده پانزده دقیقه‌ای با گروهانی از پلیس و خبرنگارها و عکاسان بر می‌گردم. من می‌خواهم که عزت و آبروی شما و فرزندانت حفظ شود، چرا که حتماً اتهام را متوجه یکی از بچه‌های شما می‌کنند!

پدر با شنیدن این حرف فوراً داخل خانه آمد و همه چیز را یواش به مادرمان گفت. چیزهایی هم به گوشه‌های ما رسید. مادر هم فوراً به قسمت کارمندان رفت و آن‌ها همه چیز را انکار کرده گفتند: خانم ما نان و نمک شما را خورده ایم، چطور امکان دارد ما همچنین کاری کرده باشیم، یا کسی را بدون اجازه شما اینجا آورده باشیم. جایی که عرق از پیشانی شما بریزد ما خونمان را می‌ریزیم. آبرو و عزت شما از آبرو و شرفمان برایمان مهمتر است.

وقت به تندی می‌گذشت که برادرم حسین فاروق^(۱) با محمد فاروق بی مقدمه به استراحتگاه کارمندان رفتند و شروع به تفتیش کردند. دیدند که دختری از خویشاوندان خانم آشپز نزد اوست. همان لحظه آشپز و دختر همراهش را فراری دادند.

(۱) متولد: ۱۵/ فوریه/ ۱۹۴۵م، دهلی.

از این در آن دو بیرون می‌رفتند که از در پشتی ماشین‌های پلیس وارد می‌شدند. خانم‌های پلیس همه خانه را زیر و روی کردند و گروهی از پلیس‌ها هم به استراحتگاه حمله ور شدند، ولی هیچ دختری پیدا نشد. این حادثه در زمان حکومت ژنرال ایوب خان رخ داد.

این مثال زیبای جوانمردی در آن روزهای ناامیدی پرتوی از امید را در دل روشن می‌ساخت. اگر آن افسر بالا رتبه چاپلوس ویا بی وجدان و ضمیر فروش می‌بود چه اتفاقی رخ می‌داد؟! در این ملت هنوز افرادی جوانمرد چون رئیس شهربانی اچهره هستند که برای آبرو و حیثیت مردم مثل عزت و آبروی خود احترام قایل هستند. اگر این پلیس جوانمرد کار و آینده و پیشرفت و زندگی خود را به خطر نمی‌انداخت و قبل از وقت به پدر اطلاع نمی‌داد خدا نمی‌داند که فردای آن روز روزنامه‌ها چه الم شنگه‌ای براه می‌انداختند و صفحه اول روزنامه‌های خود را با چه عکس‌ها و جمله‌های زنده‌ای پر می‌کردند.

این افسر پلیس به پدر گفته بود که: بعضی از کارمندان شخصی شما هر روز گزارش کاملی از آنچه در خانه شما روی می‌دهد را به پلیس می‌رسانند. این‌ها حقوقی بیشتر از آنچه شما به آن‌ها می‌دهید را از پلیس دریافت می‌کنند. بیاد داشته باشید که این‌ها همان کارمندانی بودند که بلف می‌زدند و می‌گفتند حاضرند خونشان ریخته شود اما آبروی ما ریخته نشود! پدر با وجود همه این حرف‌ها کسی از آن کارمندان را اخراج نکرد و می‌گفت کسان دیگری که به جایشان بیایند مثل این‌ها به پلیس گزارش خواهند داد. در این روزها ما راهنمایی را تمام کرده بودیم و به دبیرستان رفته بودیم. حکومت نظامی ژنرال ایوب خان در اوج قدرت و نیرویش بود و تبلیغات سوء بر علیه پدر به شدت جریان داشت و روز بروز بیشتر هم می‌شد. سر ورق روزنامه‌ها پر بود از جمله‌هایی چون: مولانا مودودی خائن است. مودودی مخالف بوجود آمدن پاکستان بود. و ما وقتی پایمان را داخل دبیرستان دخترانه لاهور می‌گذاشتیم حتما از یک طرفی نعره‌ای بر می‌آمد که: مردودی مردودی .. یک مودودی ضد یهودی .. مرگ بر مودودی .. وغیره! بدون شک این شعارها دل ما را خون می‌کرد. و وقتی کارد به استخوان می‌رسید و به پدر شکایت می‌کردیم ایشان تنها با این بیت شعر ما را تسلی می‌دادند:

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

مادر هم از یک طرف سعی می‌کرد ما را دلداری بدهد و به ما می‌فهماند که: اگر می‌خواهید درس بخوانید باید تحمل کنید و با همین افراد و در کنارشان بشینید و الا بیسواد می‌مانید... از خودتان کوه‌های سترگ صبر و استقامت و بردباری بسازید که طوفانهای هولناک نتوانند آنها را از جایشان تکان دهند... ظرفیت خود را مثل ظرفیت اقیانوس‌ها بالا ببرید که رودهای سر سام آور از هر طرف داخل آنها می‌ریزند و آنها همه را هضم کرده بر کناره‌ها و ساحل‌ها طغیان نمی‌کنند. شعارتان را "جواب دشنام بازار خنده دل آزار" قرار دهید! مادر بما می‌فهمانید که نباید جواب دشنام را با دشنام و یا حرف تند و تیز بدهیم و او همیشه می‌گفت: یک لحظه سکوت از هزار جواب بالاتر است. اگر در آب لجن سنگ بیندازی لباس‌های خودت نجس می‌شوند. پس جواب کسی را با بدی نباید داد. گر تو با بد، بد کنی پس فرق چیست؟!

در بین برادر خواهرها تنها من افتخار شاگردی پدر را دارم. در راهنمایی من ادبیات فارسی می‌خواندم، و در دبیرستان مادرم زبان عربی را به عنوان درس اختیاری من انتخاب کرد. من چون ترجمه قرآن خوانده بودم کم و بیش با عربی آشنایی داشتم. در سال اول من برای آمادگی درس‌هایم عربی را با پدرم خواندم. وقتی پدر پس از صرف ناهار کمی دراز می‌کشیدند من کتاب‌هایم را گرفته بالای سرشان می‌نشستم. ایشان زبان عربی و دستور زبان عربی صرف و نحو را به من آموخت. درس بینش اسلامی را نیز من با پدر خواندم و ترجمه و تفسیر سوره احزاب را از ایشان آموختم. وقتی پدر برای صرف ناهار و یا شام به اطاق می‌آمد، برگه‌هایی را که بر آنها می‌نوشت روی میز می‌گذاشت، من هم قبل از رفتن به مدرسه سری به دفترشان می‌زدم و ورق‌هایی که تازه نوشته بود را سر سری می‌خواندم تا بدانم او در آنروزها چه می‌نویسد. چون حافظه‌ام خوب بود گاهی با یک دو بار خواندن جمله‌ها را حفظ می‌شدم. کسی از این برنامه من خبر نداشت. یکبار سر سفره غذا، حرف بجایی رسید که من توانستم از موقعیت استفاده کرده یک پاراگراف کامل از آنچه از نوشته‌های پدر صبح همان روز حفظ کرده بودم را با اسلوب و به روش خود او تکرار کنم. پدر از شنیدن این حرف‌هایم حیران به من نگاه کرد و گفت: بله، این نسیم از کجا به شما خورده است؟! این دقیقا همان جمله‌هایی است که من دیشب نوشته‌ام؟!

من بادی به گلو انداخته گفتم: من هر روز به دفتر شما می‌روم و آنچه می‌نویسید را می‌خوانم، من خوب می‌دانم که این روزها شما چه می‌نویسید؟!..

پدر مات ومیهوت ودر عین حال سرشار از مهر وعطوفت به من نگاهی کرد وگفت: پس این طور! پس اینطور! من خوب می دانستم که با وجود اینکه پدر در ظاهر خودش را ناراحت جلوه میداد در دلش بسیار خوش حال بود.

چند روز پس از این حرفها مادر بزرگ به پدر گفتند: من فکر می کنم در بالا خانه جنی هست! پدر در جواب گفتند: مادر جان شما از یک جن حرف می زنید ومن گمان می کنم در این خانه نه جن است، واز این جنها یک جنی است که حتی کاغذهای مرا راحت نمی گذارد، ودر غیاب من برگه هایم را می خواند وحفظ می کند وبادی به گلو انداخته دوباره برایم تکرار می کند. این جا جنهای است که چهار چشمی خودکار بیچاره مرا زیر نظر دارند ومواظبنند که نکنند زیروزبری اشتباهی از آن صورت گیرد!

سالها بعد از این واقعه وقتی برای تعطیلات تابستانی از جده به پاکستان آمده بودم، مادرم برای یک جلسه درس مرا به جای خودش فرستاد. این اولین درسم در لاهور بود.. روز بعد از آنجا به مادرم تلفن کردند که: دخترتان درس بسیار خوبی دادند. ما گمان می کردیم که ایشان فوق لیسانس ادبیات انگلیسی است واز مسائل دینی هیچ چیز نمی فهمد وشما بخاطر پر کردن جای خالی خودتان او را فرستاده اید. ولی همه مان انگشت به دهن مانده بودیم واز درسش بسیار استفاده بردیم. واقعا مثل اینکه درس قرآن وحديث در خانواده شما ارثی است.

وقتی این حرف به گوش بابا رسید مرا صدا زد وپرسید: راست بگو، آنجا چه بخورد مردم داده ای که شیفته ات شده اند؟! من در جواب گفتم: راستش همان پاراگرافهایی که در کودکی از نوشته های شما حفظ کرده بودم را همراه با چند حدیث وچند شعر از علامه اقبال که حفظ دارم با آنها تکرار کردم. هر جا من گیر بیفتم همان جمله هایی که حفظ کرده ام بدادم می رسند ومرا از خجالت بدر می آورند. من از پاراگرافهای شما هم در نوشته هایم وهم در سخنرانی ها ودرس هایم استفاده می کنم.

من تند وبا عجله حرف می زدم وپدر سرش را با دو دستش گرفته حیران وپیشانشان به من چشم دوخته بود... بعد خواهرم اسماء به من گفت: تنها تویی که می توانی با پدر اینطور حرف بزنی!

چون من تفسیر "تفهیم القرآن" را وقتی که بابا در حال نوشتن آن بود خواندم هنوز هر وقت به آن مراجعه می کنم احساس عجیبی به من دست می دهد واحیاناً روی جمله ای می ایستم واحساس می کنم که پدر تا اینجا را نوشته وبرای کاری فوری بیرون

رفته ولحظاتی بعد خواهد آمد تا نوشتنش را ادامه دهد! انگار که او هنوز در این جهان است!

از خوبی‌های پدرم این نکته همیشه در ذهنم است که او برای بچه‌هایش طوری احترام قائل بود که مردم برای پدر و مادرشان. در حالت‌های معمولی او ما را "عزیزم" صدا می‌زد. اگر یک کمی ناراحتش می‌کردیم "دخترم و پسر" و اگر بسیار عصبانیش می‌کردیم به "دختر خانم ، و آقا پسر" صدا می‌زد. که این کلمه‌ها برای ما مثل شلاق بودند و همیشه سعی می‌کردیم کار به "دختر خانم و آقا پسر" گفتن نرسد!

پدر، دخترم رابعه^(۱) را بسیار دوست داشت. در یکی از روزهای سال ۱۹۷۰م بود که ما برای خرید به طرف بازار "انار کلی" می‌رفتیم، گروهی از هواداران "حزب مردم" راه را بسته و تظاهراتی براه انداخته بودند. وشعارهای‌شان همه دشنام دادن به پدرمان بود. ما با دیدن این وضع فوراً به خانه برگشتیم. ظهر سر سفره رابعه که درست جلوی پدر نشسته به صورت او زل زده بود، بدون مقدمه پرسید: پدر بزرگ جان، مگر شما مولانا مودودی نیستید؟ بابا گفتند: چرا دخترکم، من مودودی هستم.. چطور مگه؟

اشک در چشمان رابعه جمع شده بغض گلویش را گرفته با ناراحتی گفت: پدر بزرگ جان، در بازار انار کلی مردم به شما دشنام می‌دادند! پدر با شنیدن این حرف نوه‌اش شاد شده با خنده و خوش حالی از او پرسید: خوب، عزیزجان تو با گوش‌های خودت شنیدی.

من روی رابعه داد زده او را ساکت کردم و به پدر گفتم: بابا، شما از دشنام‌های مردم طوری خوشحال شدید که انگار تمام دنیا را به شما بخشیده‌اند. پدر با شنیدن این حرف من آرام و با متانت گفتند: بین دخترم، من در راه خدا تنها دشنام خورده‌ام، پیامبران و بندگان صالح و نیکوکار خدا سنگ هم خورده‌اند. این دشنام‌های راه خداست و راه و روش پیامبران این چنین بوده است. این دشنامها را به هر کسی نمی‌دهند!

یک دفعه آقایی به خانه ما تشریف آوردند. ایشان یک خودکار نفیس و گران قیمت خارجی به پدر داده گفتند: این هدیه‌ای است از طرف آقایی در شوری. بعداً فهمیدیم که او چندی پیش در تاشقند بوده و یکی از مسئولان عالی‌رتبه کشوری او را کنار کشیده یواش به او گفته که "من مسلمانم!" و آن خودکار را به او داده و از او خواسته وقتی به پاکستان بر می‌گردد آن را بعنوان هدیه به پدرمان برساند.

در سال ۱۹۶۸م آقای بوتو^(۲) دانش آموزان و دانش جویان را از کلاس‌های درس بیرون آورده و ادار به راهپیمایی و تظاهرات کرد. همچنین کارگران کارخانجات را نیز از

(۱) متولد: ۲۱/زانیه/۱۹۶۷م، لاهور.

(۲) وفات: آوریل/۱۹۷۹م.

کارشان به خیابان‌ها کشید تا برایش شعار دهند. پدر از این کارش بسیار رنجیده شد و گفت: دانش آموزان و دانش جویان را به خیابان ریختن تا تظاهرات کنند و شعار سر دهند بسیار آسان است، ولی فردا اگر از آن‌ها بخواهی که سر کلاس‌هایشان بشینند و با اخلاص و صداقت کسب علم کنند این امری ناممکن خواهد بود. بگذار این هیولا در سماور علاء الدین بماند، اگر آن را بیرون آوردی دیگر امکان ندارد دوباره بتوانی کنترلش کنی. و بسیار کار ساده‌ای است که کارگران را از کارخانجات و مراکز صنعتی بیرون کشیده به خیابان‌ها بیاوری تا برایت شعار سر دهند، ولی فردا اگر از آن‌ها بخواهی که سر کارشان برگردند و با اخلاص و از خود گذشتگی وظیفه‌شان را انجام دهند هرگز بحرفت گوش نخواهند داد.

پدر از او خواهش کرد که محض رضای خدا ملت را بازچه خود قرار ندهد، چرا که با این حرکت‌های ناموزون گور صنعت و علم و دانش کنده خواهد شد. ولی عقل سردمداران کوچکتر از این بود که حرف‌های پدر را بفهمند. و امروزه شکست و تخلف صنعتی و علمی و پژوهشی ما شاهد و گواهی است بر آن حرف‌ها و آن روزها...

پدر شخصیتی همه گیر و همه جانبه داشت. اگر کس دیگری جای او می‌بود با آن همه فعالیت از کوره در می‌رفت و همیشه در خود و گرفته می‌شد، اما پدر بر عکس انسانی بسیار شاد و خوش حال و شخصیتی بسیار جذاب و دلنشین بود. در همه موارد و در همه جوانب زندگی من پدرم را سرمشق خود قرار داده‌ام. و موفقیت‌هایم را مدیون او هستم.

ما در خانه شادی‌ها و غم‌های پدر را دیده‌ایم. سه حادثه ناگوار بسیار بر پدرمان تأثیر گذاشت و او را بشدت آزرده خاطر ساخت:

۱. اوت/ ۱۹۴۷م: وقتی دختران بی سرپرست و بی سرپناه مستقیماً مشکلاتشان را با او در میان می‌گذاشتند و از بلاهایی که بر سرشان آمده بود برایش سخن می‌گفتند. و او با چشم خود رنج و بدبختی‌های آن‌ها را دید.

۲. ۲۵/ اوت/ ۱۹۶۶م: وقتی خبر اعدام سید قطب توسط حاکم مستبد و ستمگر مصر جمال عبد الناصر^(۱) به گوشش رسید.

(۱) جمال عبد الناصر در ۱۵/ینایر/ ۱۹۱۸م در اسکندریه مصر بدنیا آمد. در ۱۹۵۲م حکومت مصر را در دست گرفت. با بزنجیر کشیدن و اعدام اخوان المسلمین و سایر مسلمانان نامی شوم از خود بر صفحه‌های تاریخ معاصر نگاشت. و در ۲۸/ سپتامبر/ ۱۹۷۰م در گذشت.

۳. دسامبر / ۱۹۷۱م: وقتی خبر سقوط "داکا" جدا شدن بنگلادش از پاکستان به ما رسید.

قلمم از بیان ناراحتی پدر از این سه مورد عاجز است، فقط این قدر می‌توانم اشاره کنم که اولین بار سکنه قلبی پدر چند روز پس از واقعه اخیر بود. او می‌گفت: سقوط "داکا" شکست یک سرزمین نیست، بلکه شکست یک ملت و سقوط یک اندیشه و باور است. پاکستان شرقی هرگز جدا نمی‌شد، سردمداران پاکستان غربی آن را با پاهایشان آنقدر لگد زدند تا کم کم جدا شد.

فوریه ۱۹۷۴م کنفرانس سران کشورهای اسلامی در لاهور تشکیل یافت. پادشاه عربستان سعودی شاه فیصل بن عبد العزیز^(۱) بطور خصوصی جویای پدر شدند. بوتو مجبور شد که در همان لحظات آخر برای پدر نیز دعوتنامه بفرستد. کنفرانس شروع شده بود و تازه پدر بر پله‌های سالن کنفرانس که در پارلمان پنجاب بود پا نهاده بود که اطلاع یافت قرار است بوتو در مقابل شیخ مجیب الرحمن کشور بنگلادش را به رسمیت بشناسد. پدر با شنیدن این حرف از پله‌ها پایین آمده در حالیکه به طرف خانه برمی‌گشت می‌گفت: شایسته چون منی نیست که در کنار شیخ مجیب الرحمانی بنشینم که نقش مهره‌ای پست را برای تکه شدن پاکستان بازی کرده است. چشم‌های من طاقت دیدن دست‌هایی که برای جدایی بنگلادش بلند می‌شوند را ندارند.

^(۱) (شاه فیصل بن عبد العزیز پسر سوم شاه عبد العزیز، پادشاه عربستان سعودی، در ۱۳/ربیع الاول / ۱۳۹۵هـ = ۲۶/مارس / ۱۹۷۵م در گذشت).

در ۷/ ژوئن / ۱۹۷۲م پدر تفسیر "تفهیم القرآن" را در شش جلد کامل کرد. بهمین مناسبت در اواخر ماه ژوئن همان سال در هتل فلیتیز لاهور جشنی ترتیب داده شد. از جمله سخنرانان این محفل آقای ا. ک. بروهی^(۱) بودند که گفتند: "تفهیم القرآن" جناب مولانا مودودی و مقاله‌ها و سخنرانی‌هایش چشم و گوش صدها هزار جوان غریزه و شیفته فرهنگ دروغین فرنگ را باز کرده حس افتخار به فرهنگ اصیل اسلامی را در آن‌ها زنده کرده، در زندگیشان انقلابی پرمایه بر پا ساخته است.

ایشان در ادامه سخنانش گفتند: بهترین سرمایه و با ارزشترین چیز در هر انسان اخلاق و سیرت و سلوک و روش زندگی اوست. مهندس و معمار شخصیت هر انسان آن کسی است که اخلاق و کردار او را می‌سازد، سیرت و روش زندگی بدو می‌آموزاند و از او شخصیتی جامعه ساز و مایه فخر جامعه تربیت می‌کند. وبه گمان من امروزه بزرگترین انسان و موفقترین شخصیتی که توانسته در این راستا بزرگترین خدمات را به جامعه پاکستان عرضه کند جناب مولانا مودودی است. حال اگر این سؤال مطرح شود که چه کسی بیشتر از همه توانسته در راستای اخلاق و کردار شخصیت یک پاکستانی بیشترین نقش مثبت را ادا کند جواب من با کمال افتخار و با کمال ایمان اینست که آن شخص جز مولانا مودودی کس دیگری نیست. اگر روز قیامت نیز خداوند از من در این باره بپرسد من روی حرف خودم با کمال اصرار و پافشاری و با کمال ایمان شهادت و گواهی خواهم داد.

دیگر سخنرانان این جلسه نیز از خدمات دینی و فعالیت‌های اسلامی پدر قدر دانی کرده، و مراتب احترام خویش را ابراز داشتند.

ووقتی نوبت سخنرانی به پدر رسید او با کمال تواضع و فروتنی گفتند: اگر همه جهان وجهانیان ابراز رضایت و خوشنودی خود را از کاری اعلام کنند و آن کار نزد خداوند مردود باشد هیچ ارزشی نخواهد داشت. سعادت و موفقیت واقعی آنست که انسان بتواند رضایت خداوند یکتا را بدست آورد، اگر چه همه دنیا زهر خشم آلود

(۱) وفات: ۱۳/ سپتامبر / ۱۹۸۷.

نارضایتی خود را بر سر او بریزند! من به درگاه خداوند متعال عاجزانه دعا می‌کنم و شما نیز با من هم دعا شوید که خداوند متعال این کار ناچیز مرا مورد قبول و رضایت خویش قرار دهد، و اگر این کتاب سبب هدایت انسانی شد آن را سبب و ذریعه آمرزش و مغفرت من قرار دهد.

سپس ادامه دادند که: این بنده حقیر سراپا تقصیر با چند صفحه در پیشگاه خداوند متعال، عاجزانه ایستاده‌ام و اعلام می‌کنم که این تفسیر برای روشن ساختن و تفهیم حق و حقیقت نگاشته شده است. و من زندگیم را تنها برای گواهی دادن به حق و روشن ساختن حق وقف کرده‌ام. و این تنها خداست که بندگان را در این راستا توفیق کار و فعالیت می‌دهد و آن‌ها را موفق می‌سازد.

پدر در راستای تزکیه نفس خود و شهادت و گواهی دادن در راه حق و برپایی دین خدا بر زمین نهایت سعی و تلاش خویش را به عمل آورد، او در یک آن با همه نیروهای کفر و فساد یک تنه مبارزه می‌کرد. و با استقامت بیدریغ خود سنگرهای طغیان را متلاشی می‌ساخت: از یک سو سنگر قدرتمندان زورگو و حکمرانان ستمگر بود که تمام قدرت و توان خویش را وقف درهم کوبیدن پدر کرده بودند. و از سوی دیگر جبهه سرمایه داران جاه طلب بود که با مال و ثروت خویش چون سدی آهنی در مقابل او قدم علم کرده بودند. از طرف دیگر کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها بودند که با تبلیغات ضد اخلاقی خویش می‌خواستند او را درهم کوبند. از جانب دیگر تاجران دین بودند که احساس می‌کردند موفقیت پدر گلیم رهبریت و دین فروشی را از زیر پایشان بدر خواهد آورد. و از یک طرف هم قادیانی‌ها بودند که با دشنام‌های بسیار رکیک و زننده به میدان آمده بودند. و سنگر ششم از آن مستشرقان شرق شناسان و همفکرانشان بود که احادیث و سخنان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را انکار می‌کردند و در راستای پایمال کردن قرآن و زیر سؤال بردن پیامبر خدا صلی الله علیه و آله از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند. جنگی به ظاهر سرد و خاموش بود که آتش حيله و نیرنگ آن از هر سو شعله می‌کشید. و این بزرگمرد با تمام ناتوانی‌های جسمانی و بیماری‌های پی در پی سینه خود را آماج تیرهای خشم آلود و زهرآگین دشمنان ساخته بود و یک تنه چون سدی فولادی با آنان مقابله می‌کرد.

شخصیتی همه گیر و بی مانند داشت؛ عالم و دانشمند والای اسلامی، پژوهشگر و مفسر قرآن کریم، مفکر و اندیشمند، مؤرخ و تاریخ شناس، دعوتگر و مبلغ، ادیب و نویسنده و روزنامه نگار و در عین حال سیاستمداری دور نگر و فهمیده بود.

در سال ۱۹۷۷م حزب مردم که در رأس قدرت بود، در انتخابات تقلب کرد. همه حزب‌ها و گروه‌های دیگر با هم اتفاق کردند و از ماه "مارس" تا "ژوئیه" برای بر کناری دولت "بوتو" دست به اعتصاب عمومی زدند. پدر در ۲/۱۲ اپریل راه حلی مناسب به آقای بوتو رئیس جمهور پیش‌نهاد کردند که؛ او این انتخابات را ملغی اعلام کند و همه برای انتخاباتی دیگر دوباره آماده شوند. ولی بوتو که گمان می‌کرد حکومتش بسیار نیرومندتر از این حرف‌هاست زیر بار نرفت و با چوب و چماق و تیر و تفنگ به جان مردم افتاد.

نهایتاً کارش بجایی رسید که در نیمه‌های ماه اوریل خودش رئیس جمهور برای ملاقات پدر به خانه ما در "چهره" آمد. مردم در کوچه و بازار جمع شده بودند و از هر طرف بر علیه او شعار می‌دادند. پدر از مردم خواهش کرد که آرام شوند و به آن‌ها گفت: الآن جناب آقای بوتو مهمان من است، و حرمت و احترام مهمان را باید مراعات کنید. خواهش می‌کنم که دست از این شعارها بردارید.

در این دیدار بوتو به پدرمان گفت: من به شما اعتماد خاصی دارم. من حاضرم روی یک ورق سفید برای شما امضا کنم، هر شرطی که شما می‌خواهید بنویسید. من پیشاپیش با آن موافقم. پدر هم به ایشان گفتند: شما استعفای‌تان را بنویسید. شما از محدوده اختیارات خودتان بسیار فراتر رفته‌اید و مردم به کمتر از استعفا هرگز راضی نمی‌شوند. اگر از راه انتخابات درست دوباره شما رأی آوردید می‌توانید سر کارتان بر گردید. اما در حال حاضر جز این هیچ راه حل دیگری نیست!

در این دیدار ۴۵ دقیقه‌ای آقای بوتو سعی می‌کرد یکریز حرف بزند. می‌گفت: ببینید جناب مولانا؛ حال و روز دنیا بسیار دگرگون است، خودتان که اطلاع دارید، افغانستان به چه حالی است، هند هم که از همه بدتر، در بلوچستان از امن و امان خبری نیست، وضع و حال ایران هم که بسیار خراب است، با وجود این اوضاع دگرگون ملت به من نیاز مبرم دارند!

بعد از این حرف‌ها باز بر میگشت روی سؤال اولش: خب جناب مولانا، با این اوضاع شما بفرمائید بنده چکار کنم؟!

جواب پدر هم این بود که: همه این اوضاع نابسامان اقتضا می‌کند که شما استعفا دهید، و دوباره در انتخاباتی درست و سالم و شفاف شرکت کنید. اگر شما توانستید بار دیگر جلب اعتماد ملت کرده رأی بیاورید دوباره سر حکمتان بر می‌گردید. بدین‌صورت

دولت شما مستحکمتر می‌شود و در نظر دنیا رسمیت پیدا می‌کند. و در حقیقت هم مصلحت ملت و کشور نیز در همین است، و این تنها راه درست مقابله با اوضاع داخلی و خارجی است.

ولی بوتو که حاضر نبود بهیچ وجه به این نقطه فکر کند. دوباره شروع کرد از خدمت‌هایی که به ملت عرضه داشته سخن گفتن که من چنین و چنان کرده‌ام و در مقابل همه این حرف‌هایش پدر گفتند: کسی نمی‌تواند خدمت‌های شما را انکار کند، اما نمی‌توان کار اشتباه را با گوشزد کردن به خدمت‌های شما مداوا کرد. من نمی‌خواهم که ملت دچار شکست بزرگی شود. برای همین من قبول کردم با شما بنشینم تا این نقطه را برایتان روشن کنم. من از این هراس دارم که این مردمی که امروز سر کوچه و خیابان‌ها داد از استعفای شما دارند فردا مطالبه شان بالاتر رود. و اگر این بحران بدینصورت پیش رود من می‌ترسم که حکومت نظامی برپا شود و ارتش بطور مستقیم تدخل کند، و حکومت نظامی هم که خودتان می‌دانید قدم اول دگرگونی و ویرانی است. ساعتی بعد از این دیدار پدر در یک کنفرانس خبری شرکت کرده همه آنچه بین او و رئیس جمهور رد و بدل شده بود را به اطلاع عموم رسانید.

تنها یک هفته بعد آقای بوتو خودش در شهرهای بزرگ کراچی و لاهور و حیدرآباد حکومت نظامی برپا کرد و بدین صورت نادانسته راه را برای تدخل ارتش هموار کرد! پدرمان در دیدارهایشان با افراد بزرگ و سرشناس با آن‌ها بسیار عادی رفتار می‌کردند و هیچ رعب و هراسی از آن‌ها نداشتند و همیشه به ما نصیحت می‌کردند که: باید هر کس را به چشم یک انسان نگاه کرد. و نباید با توجه به لباس شخص و یا خانه و ماشینش و یا رتبه و شغلش او را بزرگ یا کوچک پنداشت. این خانه‌های بزرگ و قصرهای سربلک کشیده بیشتر به قبرستان شباهت دارند. و هیچ انتظار نداشته باشید که همه کسانی که در خانه‌های بزرگ زندگی می‌کنند کردار و رفتارشان هم بزرگمنشانه و با احترام باشد.

یکبار پادشاه عربستان سعودی آقای شاه فیصل بن عبد العزیز با کمال احترام به پدرمان پیشنهاد کردند: شما همراه من تشریف بیاورید و بعنوان مشاور پادشاه همیشه در کنارم باشید و ملیت عربستان را قبول فرمائید. پدر گرامی در جواب فرمودند: من با حس و روح دینیم و با ملیت پاکستانیم همین‌جا در لاهور می‌نشینم و در راهنمایی و مشوره شما هیچ کوتاهی هم نمی‌کنم. شما هر وقت لازم دانستید می‌توانید از راه

سفیرتان ویا بطور مستقیم با من مشوره کنید و من هم ان شاء الله با کمال صداقت آنچه را درست می‌پندارم به شما عرضه می‌کنم. ولی اگر ملیت شما را قبول کنم و حقوق بگیر شما شوم شاید نتوانم با صداقت و درستی آنچه را صلاح می‌بینم به شما بگویم که: نازک مزاج شاهان، تاب سخن ندارد...

یک شب پادشاه اردن آقای شاه حسین بن طلال^(۱) به پدر تلفن کردند. وقتی ما پرسیدیم که شاه به شما چه گفتند؟ پدر با کمال بی‌نیازی واستغنا گفتند: این افراد شایستگی اینرا ندارند که زیاد به آنها اهتمام دهیم. این جور آدم‌ها تا وقتی که منافعشان در امن وامان است حرف‌های بسیار دلچسب و شیرین می‌زنند ولی همینکه منفعت‌هایشان ویا منفعت‌های فرزندان‌شان کمی زیر سؤال رفت ویا اندکی احساس خطر کردند مثل کف صابون فرو می‌نشینند و غیبت‌شان می‌زند.

لحظاتی بعد پدر ادامه دادند: انسان واقعی وبا ارزش آن شخصی است که با دین خدا وفادار بماند و در راه خدا از هیچ چیزی فرو گذار نباشد. تنها آن‌هایی که جلوی رویت اشتباهات و عیب‌هایت را تصحیح می‌کنند و پشت سرت از تو دفاع می‌کنند، شایستگی احترام و قدر دانی دارند.

وقتی من در دانشسرای تربیت معلم دخترانه ریاض، پایتخت عربستان، تدریس می‌کردم، یکی از همکاران سعودی مرا تحقیر کرده، روی من داد زد: من عربستانی هستم و بهیچ بیگانه‌ای اجازه نمی‌دهم روی حرف من حرفی بزند!

من که بسیار ناراحت شده بودم در سالن استراحت استادان برای شیر فهم کردن او گفتم: پادشاه شما شاه فیصل که هنوز زنده بود شخصا به پدرم پیشنهاد کرده بود که ملیت عربستان سعودی را قبول کند و بعنوان مستشار اول در کنارش باشد ولی پدرم قبول نکردند. این وزارت‌ها و ریاست‌ها و وظایف و رتبه‌هایی که مردم دنبالشان می‌دوند زیر پاهای پدر گرامیم افتاده بودند و او حاضر نبود دست دراز کند و آن‌ها را از روی زمین بردارد!

من برای آن خانم عربستانی روشن و واضح کردم که من دختر چنین شخصی هستم که به وظایف و ریاست‌ها و ملیت‌ها و وزارت‌ها هیچ علاقه‌ای نداشت و همه این زرق و برق‌ها و اسم و رسم‌ها در چشم او هیچ و پوچ بود.

(۱) وفات: ۲۰۰۰م.

دختر دومین مرشد عام اخوان المسلمین استاد حسن هضیبی^(۱) که رئیس دانشکده گیاه‌شناسی (Botany) بود، بعد از این جلسه پیش من آمد و گفت: واقعا تو دختر انسان بسیار بزرگ و شایسته‌ای هستی. سپس به من گفت که: حضرت ﷺ می‌فرمایند: حقیقت دنیا چنین است که اگر تو آن را با قدمت بزنی و از خود برانی آن زیر پاهایت می‌افتد! بعد از این روز تمام، تمام مدتی را که من در عربستان سپری کردم، کسی جرأت نکرد به من طعنه بیگانه بودن و یا غیر سعودی بودن بزند!

پدرم به خدا بیامرزش شاه فیصل راهنمایی و مشوره بسیار مهمی داده بود، که به گمان من اگر شاه فیصل حرف او را گوش می‌کرد و به آن جامه عمل می‌پوشانید امروزه وضع جهان اسلام کاملا بصورتی دیگر می‌بود.

پدر گرامی در یک دیدار خصوصی به شاه فیصل گفته بود: همان طور که آمریکا با استفاده از "دلار" عقل‌های متفکر جهان را خریداری کرده از کشوری نوساز که تنها پنج قرن عمر بیشتر ندارد کشوری بسیار پیشرفته و ابرقدرتی نیرومند ساخت، شما که نه از نظر "ریال" مشکلی دارید و نه از نظر مساحت کشوری می‌توانید عقل‌های متفکر و دانشمند جهان اسلام را در کشور خود جمع کنید، البته بدین شرط که به این پزشکان و دانشمندان و عقل‌های متفکر علوم اجتماعی و اقتصاد دانان و پژوهشگران ملیت سعودی همراه با تمامی حقوق یک شهروند عربستان سعودی بدهید، آنوقت خواهید دید که در کمترین مدت زمانی کشور شما از نظر علمی و صنعتی و اقتصادی و اجتماعی و دفاعی و دانش و تکنولوژی چگونه پیشرفت خواهد کرد. و این پیشرفت نه تنها تقدم و پیشرفتی برای عربستان سعودی بشمار خواهد آمد بلکه نشانه پیشرفت و تقدم جهان اسلام خواهد شد.

شاه فیصل در جواب گفتند: اگر من با "ریال" عقل‌های دانشمند و متفکر جهان اسلام را در عربستان جمع کنم و به آن‌ها ملیت سعودی همراه با حقوق شهروند سعودی بدهم، ملت چادر نشین و صحرايي من دوباره گوسفندانشان را جمع کرده، بر

(۱) (در روستای "عرب الصوالحه" از توابع "شین الکوم" مصر دنیا آمد. در اکتبر / ۱۹۵۱ م پس از شهادت حسن البنا بعنوان رهبر و مرشد عام اخوان المسلمین جهان انتخاب شد. در سال‌های پنجاه و شست بارها به زندان رفت. و تا سال ۱۳۹۳ هـ = ۱۹۷۳ م که خداوند او را به پیش خود خواند در محراب اخوان المسلمین مردم را به عبادت خدا دعوت می‌کرد. بعد از وفاتش عمر تلمسانی بعنوان رهبر اخوان المسلمین برگزیده شد).

شترانشان سوار شده به خیمه‌هایشان در صحرای بی آب و علف بر می‌گردند و آنقدر در قلب صحرا دور می‌روند که هیچ اثری از آن‌ها نخواهد ماند!

صد افسوس که پس از مرحوم شاه فیصل سران کشورهای خلیج از او دور اندیشتر نبودند و سعی نکردند از نوک بینیشان قدمی جلوتر را ببینند. و نتیجه آن این شده است که؛ ثروت هنگفت نفت برای ماشین‌های گران قیمت و قصرهای پر تجمل خرج می‌شود و یا در بانک‌های اروپایی غرق می‌شود. و وظیفه دفاع از کشور به آمریکا سپرده شده، اقتصاد کشور در دست متخصصان و مهندسان اروپایی است. صحرانشینان سوار بر ماشین‌های گران قیمت در شنزارهای عربستان ویراژ می‌دهند و شیرمردان بی باک کشور چون بن لادن در غارهای افغانستان سر گردانند. همه این‌ها به این خاطر است که سردمداران کوته فکر و تنگ نظر جهان اسلام جز خود کسی را نمی‌بینند و جز به مصالح و منافع آنی خویش بهیچ نمی‌اندیشند.

پدر گرامی خیلی وقت‌ها می‌گفتند که: تا این ملت مسلمان به آن صفات والای یاران پیامبر اکرم ﷺ که قرآن با چشم بزرگی و اجلال بدان اشاره کرده و تورات آن‌ها را رمز حقانیت دین بر شمرده آراسته نشوند هرگز به پیروزی نخواهند رسید، آن صفاتی که در سوره فتح بر شمرده شده است:

﴿مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ تَرَاهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ...﴾ [التفتح: ۲۹].

محمد فرستاده خداست، و کسانی که با او هستند در برابر کافران تند و سرسخت، و نسبت به یکدیگر مهربان و دلسوزند. ایشان را در حال رکوع و سجود می‌بینی. آنان همواره فضل خدای را میجویند و رضای او را می‌طلبند. نشانه ایشان بر اثر سجده در پیشانی‌هایشان نمایان است. این توصیف آنان در تورات است -

تقریباً امروزه همه سردمداران کشورهای اسلامی چون با سردمداران جهان کفر می‌نشینند، صورت‌هایشان از شادی گل می‌اندازد و با افتخار دور و بر آن‌ها می‌چرخند. و وقتی با مسلمانان دیدار می‌کنند اخم‌هایشان درهم فرو می‌رود و با دید حقارت به آن‌ها می‌نگرند!

در یک جا پدر نوشته است: دین خدا و شریعت و اساسنامه آسمانی قرآن برای شیران و دلبران آمده است، برای کسانی که می‌خواهند با شجاعت مسیر طوفان‌های هولناک را عوض کنند... آنانی که می‌خواهند همه جهان را رنگ خدایی دهند.. مسلمان برای آن آفریده نشده که در مسیر آب اقیانوس‌ها حرکت کند. بلکه هدف از آفرینش او این است که زندگیش را در راستای تغییر موج‌های خروشان دریا به طرفی که دین و اعتقاد و اندیشه‌اش او را هدایت کرده وقف کند.. بدانسویی که "راه راست" نام دارد!

در یکی از سفرهایم به لاهور با پدر درد دل می‌کردم که: کتاب‌های درسی آموزش زبان انگلیسی در عربستان سعودی بسیار بیهوده و بی‌فایده است، و معلم‌های پاکستانی و مصری آن را دوصد چندان بدتر می‌کنند. پدرم برای من وظیفه یک استاد نمونه و با ایمان را بیان کرده گفتند: یک برنامه درسی آنست که در کتاب‌ها نوشته‌اند و یک برنامه دیگر آن چیزی است که در ذهن معلم است. و مهمترین برنامه درسی در واقع آنچیزی است که در ذهن و برنامه استاد است، نه آن سطرهای خاموشی که بر کتاب‌ها نقش بسته. یک استاد با ایمان و با فهم و شعور و هدف می‌تواند از روی "تورات" به دانش آموزان "قرآن" بیاموزاند.

سپس گفتند: در حالت‌های اضطراری و اجباری اگر بدترین کتاب‌های درسی بصورتی منظم و برنامه ریزی شده و درست تدریس شوند باعث رشد و پیشرفت و اصلاح دانش آموزان خواهند شد.

در سال ۱۹۷۸م که من برای گذراندن تعطیلات تابستانی خود از جده به لاهور آمده بودم اتفاق عجیبی روی داد؛ یکروز بعد از مغرب دوافسر هوانوردی ارتش پاکستان از شهرستان "سرگوده" برای ملاقات پدر آمدند. پدرمان که در دفترشان مشغول کار بودند آن‌ها را به آنجا خواست.

یکی از آندو که بسیار افسرده و نگران به نظر می‌رسید شروع به حرف زدن کرد: مولانا! من یک خواب بسیار بدی دیده‌ام، واز روزی که این خواب را دیده‌ام بسیار نگران و پریشانم، اشتهایم کور شده، خواب به چشم‌هایم نمی‌آید، دلم به هیچ کاری نمی‌آید، بسیار از خود بی خود شده‌ام. در خواب دیدم که من به مدینه منوره رفته بودم. شهر مدینه زیر بم باران شدیدی کاملاً تباه شده واز بین رفته بود. هیچ خشتی روی خشتی نمانده بود، نه از مسجد پیامبر ﷺ خیری بود و نه از قبر مطهرشان و نه از ساختمانها و خانه‌های مردم. وقتی بجایی که قبر پیامبر ﷺ بود آمدم دیدم که ایشان بیرون قبر خراب شده شان مشغول نماز خواندن هستند.. از جای نزدیکی صدای انسان‌هایی می‌آمد که با هم حرف می‌زدند. به طرف صدا نگاه کردم، دیدم که پله کانی است که بطرف زیر زمینی می‌رود. فوراً از پله‌ها بطرف زیرزمین رفتم. وسط پله‌ها بودم که متوجه شدم شش هفت یهودی گردن کلفت با لباس‌های داخلی، هر یکی چاقوی بزرگی در دست گرفته لاشه‌های انسان‌ها را قطعه قطعه کرده مثل تپه روی هم انباشته‌اند. وروی دیوارها هم هزاران هزار لاشه انسان آویزان است. من از دیدن این منظره وحشتناک قبل از اینکه آن‌ها متوجه من شوند و مرا هم تکه تکه کنند فوراً بطرف بیرون فرار کردم. وقتی به بیرون رسیدم دیدم که پیامبر اکرم ﷺ تازه دارند از نمازشان فارغ می‌شوند. وقتی سلام کردند و نمازشان تمام شد بطرف من نگاه کرده فرمودند: زیاد خودت را نگران نکن، این گوشت‌ها فروشی نیست! واین خون‌ها بهدر نمی‌رود! این جا بود که چشم‌هایم باز شد واز خواب پریدم. جناب مولانا از روزی که من این خواب را دیده‌ام روز بروز بر پریشانی و نگرانیم افزوده می‌شود. شما لطف کنید و بفرمایید که تعبیر و تفسیر این خواب من چیست؟

گر چه پدرمان با دنیای خواب و خیال زیاد رابطه‌ای نداشت. و از طرفداران پیروی از تعبیر و تفسیر خواب‌ها هم نبود. و همیشه به پیروی از واقعیت‌های جهان و اصول و پایه‌های منطقی ایمان دعوت می‌کرد تا بر اساس آن مردم خط مشی زندگی خود را ترتیب دهند. با این وجود از شنیدن این خواب بسیار حیران و آشفته شد. و تعجب کرد که چطور این جوانک ریش و سبیل تراشیده اینچنین خوابی که نصیب عالم‌های بزرگ و ولی‌ها نمی‌شود دیده است!

او بدین نتیجه رسید که در این خوابی که به هیچ سجاده نشین و امام زاده‌ای و یا فقیه و مصلحت اندیش و یا صاحب جبه و عمامه‌ای نشان داده نشده و به این مجاهد جوانی که با ستاره‌های آسمان ور می‌رود نشان داده شده، سری نهفته است و آن اینست که رهبریت آینده مسلمانان به دست این جوانانی که راه و رسم حیدری اختیار کرده‌اند خواهد بود نه به دست سجاده نشینان و صوفیان خانقاه‌هایی که در سوراخ‌های تاریک خزیده‌اند. این جوانانند که امت اسلامی را از سیاهچال‌های نیستی نجات می‌دهند و اینانند که مسئولیت دفاع از خانه خدا و مسجد رسول اکرم ﷺ را بعهده خواهند گرفت.

پدر برای آن جوانان نیروی هوایی سخنی پیامبر اکرم ﷺ را که یار مخلص و با وفای او ابوهریره رضی الله عنه روایت کرده‌اند را یاد آور شدند: "وقتی که جنگ‌های آخر زمان بر پا می‌شود، خداوند گروهی از غیر عرب‌ها را بر می‌انگیزد که آن‌ها در شجاعت و دلیری و سوارکاری از عرب‌ها پیشتر و در نیرو و اسلحه از آن‌ها جلوترند، خداوند به دست آن‌ها دینش را یاری می‌دهد"^(۱)، سپس گفتند: این خواب به سوی حدیثی دیگر که حضرت عبد الله بن عمرو^(۲) روایت کرده‌اند نیز اشاره می‌کند: در روز قیامت افرادی می‌آیند که چون پرندگان تیز پرواز و چون درندگان ظالم و ستمگرند..

و ما امروزه مفهوم این حدیث را بطور واضح و روش می‌فهمیم که منظور همان خلبانانی هستند که سوار بر جت‌های جنگی خود از کشورهایشان به پرواز درآمده در یک چشم بهم زدن به کشور دشمن خود رسیده با بی رحمی بچه‌ها و زن‌ها و

(۱) " إذا وقعت الملاحم بعث الله بعثا من الموالی هم أكرم العرب فرسا وأجود سلاحا يؤید الله بهم

الدين".

(۲) وفات: ۶۹۲ م.

بزرگسالان و همه خلق خدا را تباه و برباد کرده به کشورشان بر می‌گردند. از دست آن‌ها نه جان و مال مردم در امان است و نه عزت و آبرویشان!

و به حدیثی دیگر نیز اشاره دارد که پیامبر اکرم ﷺ خطاب به حضرت ابوذر غفاری^(۱) فرمودند: ای ابوذر، در چه حالی خواهی بود روزی که قحط سالگی و گرسنگی مدینه را دربرگیرد و تو از شدت گرسنگی نتوانی از خانه ات به مسجد بیایی؟ و در چه حالی خواهی بود؛ روزی که قتل و غارت مدینه را در برگیرد، تا جایی که منطقه "احجار الزیت" زیر خون برود؟^(۲)

همچنین حدیث "دجال" را برایشان تعریف کرده گفتند: خواب شما به این نقطه نیز اشاره می‌کند که در جنگ‌های آینده صلیب و هلال مسلمانان و کافران نیروی هوایی نقش بسیار عمده‌ای را خواهد داشت. برای همین نیز خداوند این خواب را به یک خلبان نیروی هوایی نشان داده است. حالا وقت آن رسیده که در فرودگاه‌هایتان صدای اذان را بلند کنید. الآن ندای مسئولیت شما را صدا می‌زند که وظیفه دفاع از ملت اسلام و از خانه خدا و مسجد رسولش بر گردن شماست. و در حدیثی دیگر از پیامبر خدا ﷺ آمده است که بعد از فرود آمدن عیسی علیه السلام از آسمان، از مناطق غیر عرب‌ها نیروهایی به او می‌پیوندند که در جنگجویی و دلیری و شجاعت و در نیرو و سلاح از عرب‌ها بهترند. خوب بیاد داشته باشید که مهمترین وظیفه شما امروز وفا به عهد

(۱) وفات: ۶۵۲ م.

(۲) (ابوذر غفاری رضی الله عنه می‌فرمایند: روزی پشت سر پیامبر اکرم ﷺ بر الاغی سوار بودم، وقتی از خانه‌های مدینه دور شدیم آنحضرت بمن فرمودند: ای ابوذر، چه حالی بتو خواهد داد اگر قحط سالی و گرسنگی مدینه را دربرگیرد، تا جایی که از شدت گرسنگی نتوانی خودت را از خانه ات به مسجد برسانی؟ گفتم: خدا و رسولش دانانترند. فرمود: پرهیزکاری پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر مرگ و میر در مدینه زیاد شود و قیمت خانه با قیمت برده برابر شود و قبر را به قیمت برده بفروشند؟ گفتم: خدا و رسولش آگاهترند. فرمودند: صبر پیشه کن. سپس فرمودند: در چه حالی خواهی بود اگر کشت و کشتار مدینه را در برگیرد تا جایی که منطقه احجار الزیت زیر خون فرو رود. گفتم: خدا و رسولش دانانترند. فرمودند: پیش خویشانت می‌روی. گفتم: و سلاحم را در برمی‌گیرم. فرمودند: پس تو با آن‌ها شریک خواهی شد! گفتم: ای رسول خدا، پس چکار باید بکنم؟ فرمودند: اگر ترسیدی که برق شمشیر تو را برانگیزاند گوشه‌ای از لباست را بر چشمانت بگذار تا گناه تو نیز بر گردنش گردد! - روایت ابو داود. نکا: مشکاة ج/۲، کتاب الفتن، ص/۴۶۳، چاپ پاکستان).

وميثاقتان با خدايتان وبا رسول اکرم ﷺ است، پس از آن مسئوليت دفاع از خانه خدا ومسجد رسول اکرم ﷺ ودر درجه سوم دفاع از وطن خود. حالا براي ادای درست مسئوليت‌های خویش در قبال همه این عهدها وميثاق‌ها به ريسمان الهی چنگ زنيد وبا قرآن رابطه‌ای قوی بر پا داريد واز خداوند متعال درخواست نیرو وکممک و موفقیت کنید.

آن جوان‌ها با شنیدن این تعبیر وتفسیر پدر آرام گرفته، پريشانیشان بر طرف شده خواستند بروند که پدر با وجود همه بیماری‌ها وناراحتی‌های جسمانی از جایشان بلند شده با آن‌ها خدا حافظی کرد وبسیار اصرار داشت که تا در افاق آن‌ها را بدرقه کند وبه آن‌ها گفت: چون شما در خواب مشرف به دیدار پیامبر اکرم ﷺ شده‌اید شایستگی هر گونه احترام را داريد. وحالا شما پريشانی‌ها وناراحتی‌هايتان را در من خالی کرده با خیال راحت می‌رويد. وخدا می‌داند که تا کی من پريشان ونگران خواهم ماند.

آن روز وقتی پدر برای صرف ناهار به خانه آمد برخلاف همیشه بسیار رنگ پریده ونگران به نظر می‌آمدند. ایشان بعد از اینکه آن خواب وحرف‌های خودشان را برايمان تعريف کردند ما نیز بسیار وحشترده ونگران شدیم. ودر ذهن من این ابیات زیبای علامه محمد اقبال تازه شد که:

چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی‌ها

شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی

مقام بندگی دیگر، مقام عاشقی دیگر

زنوری سجده می‌خواهی، زخاکی بیش از آن خواهی^(۱)

دل من گواهی میدهد که آن صحنه‌ای که "مسیح دجال" در آن ظاهر می‌شود وحضرت عیسی علیه السلام از آسمان فرود می‌آید نزدیک شده است. همان طور که رسول ﷺ در یکی از خطبه هایشان فرمودند: از آنروزی که خداوند جهان را آفرید وفرزندان آدم را خلق کرد بر روی زمین هیچ فتنه وامتحانی از فتنه وفساد دجال بزرگتر نخواهد بود.. او از منطقه‌ای بین شام وعراق بیرون می‌آید وبا سرعتی سرسام آور بدور دنیا می‌چرخد ودر هر طرف فساد برپا می‌دارد. به چپ وراست وبه همه جا سر می‌کشد. پس‌ای بندگان خدا ثابت قدم باشید واستقامت کنید. بدانید که از جمله امتحان‌های او

^(۱) (خود: خطاب به پروردگار است. شهادت: گواهی دادن. زنوری: از فرشتگان. زخاکی: از انسان‌ها).

اینست که بهشت و دوزخ در اختیار دارد. در حقیقت بهشت او جهنم است و جهنم او بهشت. اگر برای کسی از شما این فرصت مهیا شد که دجال او را به جهنم خود بیندازد، او ده آیه اول سوره مبارکه کهف را بخواند و از خداوند درخواست کمک کند، آنگاه است که آتش دجال برای او سرد و گوارا خواهد شد و او چون حضرت ابراهیم علیه السلام از آن آتش سالم و تندرست بدر خواهد آمد.^(۱)

من وقتی یادداشت‌هایم را از خاطره‌های پدر مرور می‌کردم تعبیر آن خواب برایم واضح تر و روشنتر شد. این روزهایی که ما در آن بسر می‌بریم در واقع تعبیری است از آن خواب. کابل و قندهار تباه و برباد شده‌اند، بغداد و بصره زیر آتش دشمن خاکستر شده‌اند، بازی خون فلسطین و کشمیر را رنگین کرده است، ظلم و ستم زندان‌های گوانتانامو و ابو غریب چهره انسانیت را شرمسار کرده است، تجاوز و فشارهای وحشیانه بر مسلمانان چچن و بوسنه و هرزگوین مثال‌هایست از وحشیگری و ددمنشی دشمنان خون آشام.. و در یک طرف دیگر قصه تلخ ماتم سجاده نشینان و پیروان آن‌هاست. و با وجود همه این‌ها از کرانه‌های دور دست افق ندای امید و مزده به آینده‌ای روشن و صدای "پیش بسوی کار و فعالیت و دعوت می‌رسد" و این خود درسی است که باید از آن عبرت گیریم و در سایه آن خط مشی زندگیمان را بر پا کنیم.

شاید حرف‌های آقای ژنرال ابو‌غزاله رئیس کل سابق نیروهای انتظامی مصر که در روزنامه الأهرام مصر چاپ شده بود تأییدی است بر آنچه پدر به آن خلبانان در مورد نیروهای غیر عربی‌ای که از اسلام دفاع خواهند کرد، گفته بود. ابو غزاله گفتند: ارتش پاکستان ضامن دفاع و حفاظت از کشورهای عربی است. موشک‌های پاکستانی براحتی می‌توانند اسرائیل را هدف قرار دهند. از این رو بایستی عرب‌ها در مشکلات اقتصادی در کنار پاکستان بایستند، چرا که موفقیت و پیروزی پاکستان رمز موفقیت و پیروزی همه جهان عرب است.

ژنرال ابو غزاله در یکی دیگر از تجزیه و تحلیل‌های سیاسی‌اش که در "الاتحاد" روزنامه مشهور جهان عرب آمده بود نوشته است: پاکستان قدرت نظامی انکار ناپذیری است که کلاهک‌های موشک‌های اتمی در اختیار دارد. و هر خسارت و شکستی که بر

(۱) مشکاه ج/۲، ص/۷۳.

پاکستان وارداید بطور مستقیم در روند سیاسی و دفاعی جهان عرب تأثیر خواهد گذاشت. وگویا این حرف‌های ژنرال ابو غزاله تعبیری است روشنتر از آن خواب!

زندان‌های پی در پی صحت و سلامتی پدر را مکیده بود، مادر هم مجبور شده بود کلاس‌های قرآنش را کمتر کند تا بیشتر بتواند به پدر برسد. مادرم بیش از ۲۵ سال در مرکز خانم‌ها در شهر نولاهور تدریس کرده بود و توانسته بود تیم بسیار خوبی از خانم‌ها را تربیت کند. با شدت گرفتن بیماری‌های پدر بالاخره مادرم همه مسئولیت‌هایش را به شاگردانش واگذار کرد تا بهتر بتواند به همسرش خدمت کند.

در یکی از درسها کسی از مادرم پرسیده بود که: شما از چند دانشکده فوق لیسانس گرفته اید؟ مادرم لبخندی زده در جواب گفته‌اند: دخترم، لیسانس و فوق لیسانسها شمائید. من تا کلاس هشتم مدرسه راهنمایی "ملکه میری" در دهلی خوانده‌ام. آن خانم با تعجب پرسیده بودند: پس این همه علم و دانش را در کجا کسب کرده اید؟ مادر به این سؤال جوابی دادند که تاریخ می‌بایستی آن را با آب طلا بنگارد. ایشان در جواب گفته بودند: من زندگی‌م را در کنار دانشمند و پژوهشگری اسلامی گذراندم که با یک ساعت سخن گفتن با او انسان آنقدر علم و دانش بدست می‌آورد که دیگران اگر شب‌های دراز را با خواندن کتاب‌های بسیار به صبح برسانند نمی‌توانند به آنمقدار علم برسند!

یکبار چند تا از خانم‌ها پیش مادرم آمده بودند واز "قحط الرجال" نبودن مردان لایق و رهبران شایسته و درستکار شکایت می‌کردند. مادرم خاموش به حرف‌هایشان گوش میداد. وقتی حرف‌های آنها تمام شد و دل‌هایشان را خالی کردند مادر گفتند: ملت ما خودش مسئول این "قحط الرجال" است، والا در بین این ملت رهبرانی بودند که به ندرت می‌توان امثال آنها را در ملت‌های دیگر یافت .. این قوم رهبری چون علامه اقبال داشتند که همه مسلمانان جهان او را سنبل آزاد مردی و رهبر و رهنمای خود می‌دانند. رهبر دیگری چون مولانا مودودی داشتند که با افکار و اندیشه‌های خود در دنیا انقلاب به پا کرد و پرده از همه بیماری‌های کشنده فرهنگی و دینی و فتنه و فسادهای فکری و اخلاقی چون بی بندباری، بد حجابی، ربا و رشوه خواری، دموکراسی غربی، تحدید نسل، و غیره .. کشیده، ریزه کاری‌ها و اهدافی که پشت صحنه هر یک از این توطئه‌ها و مکر و حيله هاست را بر ملا کرده در سایه قرآن و روش پیامبر اکرم ﷺ

درمان آن‌ها را مطرح ساخته است، اما افسوس و صد افسوس که این ملت قدر رهبران خود را بخوبی نمی‌داند و از آن‌ها بطور درستی بهره نمی‌جوید.

وقتی بیماری‌های پدر شدت گرفت او به ما گفتند: من به جسم خودم بسیار ظلم کرده‌ام؛ من روی این استخوان‌های بیچاره یک ذره رحم نکرده‌ام، چشم‌هایم را از خواب طبیعی‌شان محروم کرده‌ام، آن‌ها می‌خواستند استراحت کنند و بخوابند و من می‌خواستم بنویسم، همه روزم را مشغول فعالیت‌های اجتماعی و کارهای زندگی بودم، تنها در تاریکی شب که سکوت بر همه جا سایه می‌انداخت می‌توانستم آرام بنشینم و با خیال راحت مشغول نوشتن شوم. بعد از صرف شام و نماز عشاء مشغول نوشتن می‌شدم و بعضی وقت‌ها هیچ متوجه نمی‌شدم که شب چطور تمام شد و تنها با شنیدن اذان صبح به خود می‌آمدم.

البته من هم حق دارم؛ اگر اینچنین نمی‌کردم تفسیر تفهیم القرآن کی تمام می‌شد؟ حالا هم این چشم‌ها از من انتقام می‌گیرند. من می‌خواهم بخوابم اما آن‌ها اصلاً حاضر نیستند پلک روی پلک بگذارند، من آن‌ها را عادت داده‌ام که همیشه بیدار باشند و حالا ترک عادت برایشان سخت است. من می‌خواهم ذهنم لحظه‌ای آرام گیرد و دیگر فکر نکند تا من بتوانم راحت بخوابم، ولی هیهات که ذهنم عادت کرده است همیشه فکر کند و برنامه بریزد و حالا حاضر نیست عادتش را کنار بگذارد! حتی این استخوان‌ها هم می‌خواهند از من انتقام بگیرند، قبلاً من این‌ها را آرام نمی‌گذاشتم و حالا این‌ها مرا راحت نمی‌گذارند.

داروهای مسکن و دوا درمان‌های پزشکان یک کم نیرو و توانی که در او بود را هم سرکشید. یک روز که حرف از بیماری‌ها و دردها بود مادر گفتند: شاید با کمی تغییر آب و هوا حالت بهتر شود. چطور است که من به پسرمان احمد فاروق بگویم که تو را با خودش به امریکا ببرد تا آنجا با خیال راحت درمان شوی.

با شدت بیماری‌های پدر بالاخره برادرمان دکتر احمد فاروق از امریکا آمد و با اصرار بسیار زیاد همه دوستان و نزدیکان پدر قانع شد همراه با مادرمان در ۲۶/می/۱۹۷۹م با برادرمان برای علاج به امریکا برود. بعد از یک ماه علاج و درمان در بیمارستان‌های

آمریکا پدر خیلی بهتر شد، و فوراً شروع به نوشتن کتاب "زندگینامه پیامبر اکرم ﷺ" (۱) کردند.

از شرق و غرب و طول و عرض آمریکا و کانادا مسلمانان سیاه و سفید سیلاب وار برای دیدن او می‌آمدند. خیلی از افرادی که برای ملاقاتش می‌آمدند کسانی بودند که با خواندن مقاله‌ها و نوشته‌هایش مسلمان شده بودند. نویسنده سرشناس رمان مشهور (The Roots) آقای الیکس هیلی (Alex Haley) از راه بسیار دوری برای ملاقات پدر آمدند و رمانش را با امضای خود به پدر هدیه کردند. بسیاری از مسلمانان کشورهای اسلامی نیز به دیدنش می‌رفتند. و بعضی‌ها می‌گفتند که ما در ظاهر مسلمان بودیم ولی از اسلام هیچ نمی‌دانستیم، با خواندن نوشته‌های شما از نو مسلمان شده‌ایم.

پدر بسیار امیدوار بودند که بتوانند زندگینامه رسول اکرم ﷺ را کامل کنند، اما در صفحه تقدیر چیز دیگری نگاشته شده بود، در ۸ سپتامبر / ۱۹۷۹م سکنه قلبی شدیدی به او دست داد، هنوز از پیامدهای این سکنه آرام نگرفته بود که در ۲۱ سپتامبر بیماریش شدت گرفت و در یک آن دو کلیه و جگرش از کار افتادند. و بالاخره آن لحظه‌ای که برای همه می‌آید آمد، لحظه‌ای که هیچ گریزی از آن نیست... آری، در ۲۲ سپتامبر / ۱۹۷۹م در بیمارستان "بفیلو" در ساعت یک ربع به شش بعد از ظهر بوقت پاکستان پدر جانش را به جان آفرین تسلیم کرد و به دیار باقی شتافت.

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾ [البقرة: ۱۵۶].

ما از آن خداییم و به سوی او باز خواهیم گشت

﴿يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً ﴿٢٨﴾ فَادْخُلِي فِي عِبَادِي ﴿٢٩﴾

وَادْخُلِي جَنَّتِي ﴿٣٠﴾ [الفجر: ۲۷-۳۰].

ای انسان آسوده خاطر. به سوی پروردگارت باز گرد، در حالی که تو از کرده خود در جهان واز نعمت آخرت یزدان خوشنودی، و خدا هم از تو خوشنود است. به میان بندگان من در آی. و به بهشت من داخل شو.

برادرم احمد فاروق با این خبر دردناک رنگ پریده و بی حال به خانه بازگشت. مادر در کمال صبر و بردباری غم و اندوه و ماتم خویش را پشت سر نهاده برای پسر گشنه و تشنه و پریشان و غمزه‌اش جای دم کرده، چای و بسکویت در دهنش گذاشته، او را

(۱) سیرت سرور عالم ﷺ.

دل‌داری می‌داد: خدا را شکر کن که تو پدرت را دیده‌ای، زیر سایه او همه این سال‌ها را سپری کرده‌ای، والا او در سال ۱۹۵۳م آماده اعدام شده بود. اگر در آن سال‌ها او را اعدام می‌کردند، حالا تو نمی‌دانستی که پدرت چه شکلی بوده است؟ ویا صدایش چطور بوده است؟.. الله اکبر، این است صبر و بردباری... واین است توکل بر خدا و امید به او داشتن!...

مادر همه را به صبر و استقامت و بردباری دعوت می‌کرد و می‌گفت:

﴿إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ﴾ [البقرة: ۱۵۶].

بخوانید و حرف نزنید. همه زن‌ها و مردها از صبر و استقامت این شیر زن حیران مانده بودند.

دایی مان دکتر جلال شمسی وقتی از تورنتو (کاندا) با ماشین خودش پیش مادر رسید رنگ و رویش کاملاً زرد ورنجور شده بود واز شدت غم واندوه کاملاً بی حال شده بود. وقتی مادر را دید دهنش از تعجب وا مانده گفت: خوه‌ر جان، من از "تورنتو" تا "بفیلو" (آمریکا) یکریز گریه می‌کردم. با خودم می‌گفتم چطور به شما تسلیت بدهم؟ چه به شما بگویم؟ ولی با دیدن شما اشک‌هایم خشک شد. قبلاً هم چند بار که با چشمان خودم می‌دیدم مولانا را به زندان می‌برند و تو دست بچه‌هایت را گرفته با اطمینان خاطر و آرامش به او نگاه می‌کنی از این صبر و استقامت تو تعجب می‌کردم. ترا به خدا بمن بگو این چه قدرت و نیروی روحانی است که تو داری؟! این قدرت و توان را چطور بدست آورده‌ای؟ چگونه می‌توانی به این راحتی صبر کنی؟ مادر آرام به او گفتند: ایمان به ذات پاک خدا و توکل و امید به او، و صبر و استقامت برای او، صفاتی هستند که انسان با کمک گرفتن از آنها می‌تواند با مشکل‌ترین حالات زندگی مقابله کرده با سختی‌ها و مشکلات روزگار بسازد. احمد فاروق اجراءات لازمه را انجام داد و جسد را به فرودگاه نیویورک رسانید. خبر وفات پدر از همه شبکه‌های تلویزیونی آمریکا پخش شده بود. بسیاری از مسلمانان کشورهای مختلف جهان خودشان را برای شرکت در نماز جنازه به فرودگاه نیویورک رساندند. برادرم احمد فاروق مادر را در سالن انتظار گذاشته بود. در همین لحظات بسیاری از خانم‌های پاکستانی و هندوستانی و عرب و ترک و آفریقایی که شوهرهایشان در بیرون منتظر نماز جنازه بودند به سالن انتظار آمدند. بعضی از خانم‌های پاکستانی که کنار مادر نشسته بودند و اشک می‌ریختند با خودشان حرف می‌زدند و می‌گفتند: قرار است جنازه را از بفیلو

بیاورند، نمی‌دانیم تا حالا رسیده است یا خیر؟ مادر به آرامی به آن‌ها گفتند: جنازه رسیده است. آن خانم‌ها با تعجب به مادر نگاه کرده پرسیدند: شما از کجا فهمیدید که جنازه را آورده‌اند؟

مادر با اطمینان و آرامی نفسی کشیده به آن‌ها می‌گوید: من همراه جنازه آمده‌ام. خانم‌ها پرسیدند: شما با ایشان نسبتی دارید؟ جواب آمد که: ایشان همسر من بودند! خانم‌ها نا خودآگاه داد زدند: آه خدای من، شما خانم مولانا مودودی هستید؟ شما چطور با وجود این مصیبت بزرگ به این راحتی، و این چنین ساکت و آرام نشسته‌اید. ما و شوهرهایمان همه راه را گریه می‌کردیم و اشک می‌ریختیم. با دیدن شما آدم به یاد خدا می‌افتد!

کم کم همه خانم‌های ترک و اندونزی و عرب و آفریقایی متوجه شدند که این خانم خاموش و آرام همسر مولانا مودودی هستند. همه آن‌ها به مادر تسلیت عرض کرده گفتند: صبر و بردباری یعنی این! وقتی در سالن انتظار این حرف‌ها در جریان بود، در میدان فرودگاه نماز جنازه ادا می‌شد. به دلیل کوچکی میدان فرودگاه و انبوه زیاد جمعیت، مردم مجبور شدند شش بار جداگانه نماز جنازه برپا دارند.

قبل از رسیدن هواپیما به فرودگاه لندن انبوهی از مسلمانان کشورهای مختلف و نمایندگان همه کشورهای اسلامی برای نماز جنازه و آخرین دیدار دوست و محبوب شان به فرودگاه آمده بودند. در آنجا نیز چند بار نماز جنازه برپا شد. حتی در آخرین لحظات پدر نخواستند چون دیگران ساکت و خاموش به آرامگاهشان بروند، و توده مردم را در سه قاره جهان آمریکا و اروپا و آسیا بیدار کرده بحرکت درآورند، آنگاه آرام در قبرش خوابیدند!

او همه زندگی‌اش را فدای راه خدا کرده در خدمت به خلق او سپری کرد و هیچ ب فکر خود و فرزندان و آینده اقتصادی آن‌ها نبود، و تنها و تنها به آن هدف‌ها و آرمان‌های والایش می‌اندیشید.

وقتی مادرمان همراه با جنازه پدر به لاهور رسیدند همه ما بچه‌ها را تسلیت و دلداری می‌دادند و به ما گفتند: برای او گریه نکنید. این جسم خاکی مثل لباس کهنه و پاره‌ای است برای روح. یک روز این لباس قشنگ و نو بود و جلب توجه می‌کرد، اما حالا دیگر رنگش رفته و کهنه شده، هر جا هر جا پینه دوزی شده و دیگر قابل پوشیدن نیست، برای همین روح آن را کنار گذاشته، و در عوض لباسی نورانی که خداوند بدو

داده است را پوشیده. حالا پدر شما کاملا خوب شده است، و خیلی آرام و راحت است، حالا او مهمان خدایش است. این چیزی که شما می‌بینید همان لباس کهنه و قدیمی روح است که در این تابوت بسته شده و از آمریکا آورده‌اند. آیا هرگز دیده‌اید کسی برای لباس قدیمی و پاره پوره شده گریه کند؟!

مادر با روش خودش بچه هایش را دلداری داده، به صبر و بردباری دعوت می‌کرد. نمی‌دانم که در حرف‌هایش چه سحر و جادویی و یا سری نهفته بود که با شنیدن آن اشکهای همه مان خشک می‌شد. مادر با صبر و استقامت بی‌مانندی با این مصیبت بزرگ مقابله کرد. ولی چندی بعد دچار افسردگی و پژمردگی شد.

من در آن روزها در دانشسرای دخترانه ادبیات انگلیسی جده در عربستان سعودی مشغول بتدریس بودم و تنها برای تعطیلات تابستانی به لاهور می‌آمدم. من با دیدن وضع مادر اصرار کردم که با من به جده بیاید، ولی او به هیچ وجه راضی بشو نبود، و می‌گفت: من نمی‌توانم در خانه دخترم راحت باشم. من خیلی سعی کردم که او را راضی کنم، به او گفتم: مادر جان، تو مرا مثل پسرهایت بزرگ کردی، مثل پسرهایت خواندن و نوشتن آموختی، و حالا من مثل پسرهایت هم کار می‌کنم، شما فکر کن من پسر شما هستم و اصلا زن نیستم!.. بالاخره فهمیدم چطور می‌توانم شکارش کنم، به آرامی به او گفتم: مادر جان، دوا و درمان افسردگی و ناراحتی‌های شما در این قرص و کپسول‌ها نیست، در آب و هوای مکه و مدینه است!.. با شنیدن این جمله صورتش گل کرد و راضی شد با ما بیاید. با رسیدن به عربستان سعودی اول به عمره رفتیم، و همینکه از عمره برگشتیم مادر همه داروهایش را در کمد گذاشت و گفت: حالا به این‌ها نیازی نیست!

در رمضان مبارک چند بار به عمره رفتیم و در ده روز آخر رمضان به مدینه منوره رفتیم، و در کاروانسرای پاکستان که در آن روزها دقیقا روی در ورودی خانم‌ها به مسجد نبوی بود اقامت کردیم. مادر همیشه اصرار داشت که باید در صف اول جایی پیدا کنیم. این عجله کردن‌هایمان باعث می‌شد که احیانا مادر داروهای فشار خون و یا بیماریهای قلبش را فراموش کند، و وقت سحر تمام می‌شد.

یکروز من به او گفتم: مادر جان مواظب باش داروهایت را سر وقت بخوری، بخصوص دواهای قلبت را فراموش نکن، خدای ناکرده اینطور نشود که دم در مسجد

از داخل شدن محروم شویم. او با حسرت به طرف من نگاهی کرد و این بیت شعر را خواند:

او که دوی قلب می فروخت، دکانش را جمع کرد و رفت ...
 من کمی از آن‌ها دور شدم، وقتی برگشتم دیدم که پسر م اطهر^(۱) از مادر می پرسد:
 مادر بزرگ جان، شما می گفتید که پدر بزرگ کتاب می نوشت، حالا می گوئید که دوی
 قلب می فروخت؟ مادر با محبت و مهربانی به نوه اش می فهماند که: آنچه پدر بزرگ
 می نوشت، مثل دارو قلب را شفا می بخشد.

شب ۲۹ رمضان، شب ختم قرآن کریم در مسجد نبوی بود. جمعیت بسیار زیادی
 به شهر مدینه آمده بودند. در شهر و بخصوص در مسجد نبوی جای پایی خالی پیدا
 نمی شد. ما هم خیلی زود برای نماز به مسجد رفته بودیم و در صف اول جایی برای
 خود دست و پا کرده بودیم. قبل از اقامت نماز دو خانم پلیس همراه با یک افسر وارد
 مسجد شده با لهجه‌ای بسیار تند و تیز داد کشیدند که: عقب‌تر بروید، بروید عقب، صف
 اول را خالی کنید. ما پشت سرمان را نگاه کردیم، دیدیم که انبوه جمعیت چنان جمع
 شده‌اند که جای سوزنی خالی نیست. من طاقت نیاوردم و با لهجه‌ای تند و تیز سر
 پلیسها داد کشیدم که: برای چه عقب برویم؟ آن‌ها گمان کردند که من از سعودی
 هستم، آرام گفتند: جایی برای مهمانان خصوصی‌ای که از کشور بحرین آمده‌اند باز
 کنید. من صدایم را بالاتر برده با عصبانیت رویشان داد زدم: همه ما مهمان‌های
 خصوصیم. این مسجد پیامبر خدا ﷺ است و همه ما مهمان‌های خاص او هستیم! این
 مسجد رسول الله ﷺ است کاخ آن‌ها که نیست!

خانم‌های عربستانی که برای نماز آمده بودند با شنیدن حرف‌های من جرأت گرفته
 با من هم‌زبان شدند که: کاملا درست است، حرف بجایی است، بخدا که راست
 می گوید...

در این لحظه‌ها بود که صدای اقامه نماز بلند شد و ما بلند شده "الله اکبر" گفته
 شروع به نماز خواندن کردیم. و پلیس‌ها مجبور شدند از آنجا دور شوند. وقتی ما نماز
 فرضمان را خواندیم و خانم‌های عرب لباس پاکستانی مرا دیدند با تعجب پرسیدند: شما
 را بخدا، شما پاکستانی هستید؟ از کجا این قدر خوب عربی یاد گرفته اید؟

(۱) متولد: ۱۶/ نوامبر / ۱۹۷۱م، لاهور.

من به مادرم اشاره کرده گفتم: از پدر و مادرم. آن خانم‌ها بطرف مادرم آمدند و دست‌هایش را بوسیدند.

بعد از نماز عید ما به طرف جده حرکت کردیم. در راه بازگشت من از مادر پرسیدم که چطور، از عبادت در مدینه که راضی هستی؟ نفس سردی کشیده گفت: روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد!

دخترم رابعه در آن روزها خودش را برای امتحان نهایی کلاس هشتم آماده می‌کرد. من به او نصیحت می‌کردم که: دخترم، تو می‌بایستی به هر صورتی شده، شاگرد اول شوی، باید خیلی زحمت بکشی و خودت را خوب آماده کنی. چرا که معدل کلاس هشتمت در همه مسیر تحصیلی آینده ات اثر خواهد گذاشت. مادر حرف‌هایم را شنیده در گوشش جای می‌داد. از آن روز نمازهایش بسیار طولانی شد. یکروز من از او پرسیدم: مادر جان، این روزها شما خودت را در نماز بسیار اذیت می‌کنی، نکنند با این نمازهای طولانی صحتت لطمه بخورد. او همان حرف‌هایی که یک هفته پیش من به رابعه گفته بودم را برایم تکرار کرده گفت: من هم باید امتحان بدهم، و همه زندگی اخروی من در گرو همان امتحانم خواهد بود. من هم می‌خواهم که در هر امتحانی شاگرد اول شوم؛ در امتحان نماز و در امتحان روزه و عمره و غیره ..

همچنین وقتی به سفر طولانی‌ای می‌رفتیم مثلاً از جده به مدینه و یا طائف می‌رفتیم. مادر قرآن مجیدش را در ماشین می‌گذاشت و در راه سعی می‌کرد بیشتر وقتش را صرف حفظ کردن بعضی آیات و یا سوره‌های قرآنی کند. شعارش این بود که "اگر غنچه‌ای گل باش، و اگر گلی گلستان شو"، او همیشه سعی می‌کرد به علم و دانشش بیفزاید. در همین سفرها یکبار سوره مبارکه "فتح" و یکبار ده آیه اول سوره مبارکه "کهف" را حفظ کرد و وقتی به مسجد نبوی رسیدیم آنچه را تازه حفظ کرده بود در نمازهایش خوانده، این سخن پیامبر اکرم ﷺ را برایمان نقل کردند که: بهترین تلاوت قرآن کریم آن است که در پیشگاه پروردگار متعال، در نماز ایستاده تلاوت کنی. یادم است روزی که ده آیه اول و ده آیه آخر سوره مبارکه کهف را حفظ کرده بود و برای اولین بار در نمازش در مسجد نبوی خواند به ما گفت: احساس می‌کنم که گویا به سعادت و خوشبختی بسیار بزرگی رسیده‌ام. سپس نفسی کشیده به آسمان خیره شده گفت: باور کنید؛ همه مال و ثروت و دارایی و زیبایی و قدرت و نیرو و توانایی و کمال و عزت در داخل خود انسان نهفته است در بیرون هیچ چیزی نیست، و آن اشخاصی که این

چیزها را در بیرون از خود تلاش می‌کنند در واقع از داخل بسیار فقیر و بی‌چاره وزشت و ناتوان و بدبختند سعی می‌کنند که این احساس حقارت و خود کم بینی را با زرق و برق بیرونی جبران کنند.

تنها آنروز بود که من فهمیدم چرا مادرمان هرگز از خدا بیمارز پدرمان چیزی نخواست؛ نه وسایل آرایشی و نه زیور آلات و نه لباس‌های رنگارنگ و طلا و نقره. در حقیقت او به این زیبایی‌های ظاهر هیچ نیازی نداشت، او در داخل خودش آنقدر زیبا و با قناعت و پر بود که به این ظاهر سازی‌های دروغین هیچ توجهی نمی‌کرد.

مادر آرزو داشت که بتواند یک دو هفته‌ای را هم در مکه مکرمه به عبادت بپردازد. من با خواهر فرحانه همسر دکتر حافظ عبدالحق که در مکه روابط و قوم و خویش زیادی داشتند مسئله را در میان گذاشتم. ایشان ترتیب جایی را در مکه دادند و خودشان مدت دو هفته با مادر ماندند و بی‌نهایت به او خدمت کردند.

مادر عادت داشت خیلی وقت‌ها جواب سؤال‌ها را با شعر بدهد. وقتی از مکه برگشتند من از ایشان پرسیدم که عبادت در مکه چطور بود؟

مادر با حسرت آهی کشیده گفتند:

نمی‌دانم چه منزل بود، شب جایی که من بودم

بهر سو رقص بسمل بود شب جایی که من بودم

خدا خود میر مجلس بود، اندر لا مکان «خسرو»

محمد شمع محفل بود، شب جایی که من بودم

در دلم می‌گفتم که حتماً از این جواب روح شاعر امیر خسرو دهلوی^(۱) به

وجد آمده است. که از طرف مادر یک بیت شعر دیگری آمد:

شمعی را جلوی ماه رخ نهاده گفتند

تا ببینیم پروانه بدین سو می‌رود یا که به آنسو^(۲)

(۱) (امیر خسرو دهلوی: از نژاد فارسی است. پدرش از ترس حمله مغول‌ها از ترکستان به هند فرار کرد و در شهر پتالی هند سکونت گزید. امیر خسرو در ۶۵۱هـ = ۱۲۵۳م دنیا آمد. دیوان‌هایی بفارسی دارد. جمعا بالغ بر بیست هزار بیت شعر فارسی دارد. در سال ۷۲۶هـ = ۱۳۳۵م در دهلی چشم از جهان بریست).

(۲) رخ روشن کی آگی رکه کر وه یه کھتی هین ادھر جاتھی دیکھین یا ادھر پروانه آتا هی

بعد از آن لبخندی زده گفت: معنای واقعی این شعر در حرم شریف برایم خوب روشن شد. وقتی به طرف خانه خدا نگاه می‌کردم می‌دیدم که مردم دنیا ولذتها و خوشی‌های آن را پشت سر گذاشته پروانه وار دور آن می‌چرخند و طواف می‌کنند. وقتی به صفا و مروه نگاه می‌کردم می‌دیدم که حاجیان دیوانه وار همه چیز را فراموش کرده مشغول عبادت و مدهوش ذکر و طاعتند، و وقتی از حرم شریف بطرف خانه می‌رفتیم انبوه مردم را می‌دیدم که در بازارها دوکان‌ها مشغول خریدند. آن جا هم پروانه‌های خودش را داشت که دنبال طلا و جواهرات و لباس و ساعت و وسایل برقی و وسایل خانه و غیره و غیره مست و مدهوش می‌چرخیدند. عاشقان الهی آن جا پروانه وار مست طاعت و عبادت بودند و عاشقان دنیا در این جا دیوانه وار در پی زرق و برق زندگی!

با اصرار زیاد اسماء و خالد و عائشه^(۱)، مادرم به لاهور بازگشتند. ولی هرگز خاطرات زیبای آنروزهایی را که در مکه مکرمه و مدینه منوره سپری کرده بودند را فراموش نکردند.

(۱) متولد: ۴/مارس/۱۹۵۶م.

یکبار مادرم خیلی بی‌مار بودند و دایی مان خدا بیامرز خواجه محمد شفیع برای عیادت ایشان آمده بودند. پدرم از ته دلشان جمله‌ای گفتند که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم. ایشان گفتند: وقتی مردم در اینجا و آنجا شعار می‌دهند که: مولانا مودودی زنده باد! جماعت اسلامی زنده باد! من در ته دلم فریاد می‌زنم؛ همسرم محموده بیگم زنده باد. وقتی لشکری بر دشمنانش پیروز می‌شود و مردم گردنبندهای گل به گردن سپه سالار آویزان می‌کنند و او را در آغوش می‌گیرند و یا بر دست‌هایشان بلند کرده نعره زنده باد سر می‌دهند کسی بیاد آن سرباز گمنامی که جان خود را بر کف نهاده این پیروزی را با خون خود ساخته نمی‌افتد. همه مست شعارها و نعره‌های "زنده باد" خود هستند و کسی به آن اینارها واز خود گذشتگی‌ها و وفاداری‌ها و مردانگی‌ها توجهی نمی‌کند.

مادرم برای استادهايش عزت و احترام خاصی قائل بود. حضرت مولانا امين احسن اصلاحی^(۱) هر روز بعد از عصر تا مغرب در دار الاسلام درس قرآن می‌دادند و مادرم در این درسها شرکت می‌کرد و وقتی به خانه بر می‌گشت آن‌ها را خوب مراجعه کرده تکالیفش را با دقت انجام می‌داد. با همین عشق و علاقه حدیث پیامبر اکرم ﷺ را در محضر حضرت مولانا عبد الغفار حسن^(۲) آموختند. مادرم به این دو استاد بزرگوارش احترام خاصی می‌گذاشتند. جدا شدن آن دو از جماعت اسلامی برای مادرم صدمه

(۱) (در سال ۱۹۰۴م در اعظم کره هندوستان دنیا آمد. از جمله سرشناسان جماعت اسلامی بود. در سال ۱۹۵۷م با مودودی اختلاف نظر پیدا کرده از جماعت اسلامی کناره گیری کرد. بیش از ۱۷ کتاب نوشته که بارزترین آن‌ها تفسیر "تدبر القرآن" در نه جلد است. در ۱۵/دسامبر/۱۹۹۷م به رحمت ایزدی پیوست).

(۲) (عبد الغفار حسن: متولد ۲۰/زویه/۱۹۱۳م. از اولین رفقای مودودی در جماعت اسلامی که در زمان غیاب او رهبریت جماعت را بدست می‌گرفت. در سپتامبر/۱۹۵۷م با رهبریت اختلاف نظر پیدا کرده از جماعت کناره گیری کرد. از ۱۹۶۴ تا ۱۹۸۰م به عنوان استاد حدیث در دانشگاه اسلامی مدینه منوره تدریس کرد. در ۱۹۸۱م بعنوان عضو مجلس شؤن اسلامی پاکستان انتخاب شد. در سند روایت از پیامبر اکرم ﷺ در رتبه ۲۴ قرار دارد).

بسیار بزرگی بود. البته ایشان به دختر کوچک مولانا اصلاحی شیر داده بودند، و همیشه می‌گفتند: من چهارتا دختر دارم نه سه تا..

چیزی که بدان افتخار می‌کنم واز یادم نمی‌رود اینست که مادرم هرگز حاضر نشدند بر نام و نشان شوهرشان سوار شوند ویا آن را "جنس بازار" قرار دهند. بعد از وفات پدرمان ژنرال ضیاء الحق^(۱) رئیس جمهور کشور، عضویت مجلس سنا و همچنین وظیفه مستشار خاص رئیس جمهور در مسائل زنان را به مادرم پیشنهاد کردند. ایشان برای قانع کردن مادر اول خان عطیه عنایت الله را فرستادند و بعد از او خاله بزرگمان خدا بیامرز نثار فاطمه را.

مادر جان از خانم عطیه عنایت الله با صمیمیت و دوستی معذرت خواسته، درخواست رئیس جمهور را رد کردند. اما وقتی خاله نثار فاطمه برای پا فشاری آمدند مادر شطر اول بیت دوست داشتنیش را برایش خواند که:

" این خرید و فروش و تجارت نیست، عبادت خداست!"

سپس گفتند: علم و دانش قرآن و حدیث پیامبر اکرم ﷺ برای بدست آوردن دنیا ورتبه‌ها و شغل‌های دنیایی نیست، این راهی است برای بدست آوردن رضایت الهی و رسیدن به بهشت برین. من نمی‌توانم نام و نشان زیبای همسر خدا بیامرز را "جنس بازار"ی کنم. مردم برای خوشبختی بچه هایشان و سر و سامان دادن آینده شان جان می‌کنند و مولانا مودودی زندگیش را در راه سربلندی دین خدا و رسیدن به رضایت الهی گذاشتند. او تصویری گویا بود از این بیت نصر الله خان عزیز:

هدف از زندگیم، سر بلندی دین توست من تنها برای این مسلمانم و برای همین نماز می‌خوانم^(۲)

سپس گفتند: شکر خدا من و بچه هایم هیچ نیازی نداریم که در این دنیا بر این "نام" سوار شویم ویا از آن سوء استفاده کنیم. خدا را شکر می‌کنیم که با فضل و رحمت‌های بیدریغ خویش ما را بی نیاز ساخته است. اما این "نام" را ما برای روزی گذاشته ایم که خداوند به ما مژده داده است:

(۱) (ژنرال ضیاء الحق، در ۷/جمادی الآخر / ۱۳۸۹هـ = ۲۱/ اوت / ۱۹۶۹م در طی کودتایی نظامی حکومت ذوالفقار را برچید و حکومت پاکستان را بدست گرفت. در ۵/ محرم / ۱۴۰۵هـ = ۱۱۸/ اوت / ۱۹۸۸م هوایمایش با نقشه سازمان‌های اطلاعاتی آمریکا منفجر شد).

(۲) مری زندگی کا مقصد، تیری دین کی سرفرازی مین اسی لیبی مسلمان، مین اسی لیبی نمازی.

﴿وَالَّذِينَ آمَنُوا وَاتَّبَعَتْهُمْ ذُرِّيَّتُهُمْ بِإِيمَانٍ أَلْحَقْنَا بِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَمَا أَلَتْنَاهُمْ مِنْ عَمَلِهِمْ مِنْ شَيْءٍ كُلُّ امْرِئٍ بِمَا كَسَبَ رَهِينٌ﴾ [الطور: ۲۱].

کسانی که خودشان ایمان آورده‌اند و فرزندانشان از ایشان در ایمان آوردن پیروی کرده‌اند، در بهشت فرزندانشان را بدیشان ملحق می‌گردانیم، بی آنکه ما اصلا از عمل آن کسان چیزی بکاهیم. چرا که هر کس در گرو کارهائی است که کرده است ... من تنها از خداوند می‌خواهم که من و بچه‌هایم را در بهشت‌های برین با او همنشین سازد و ما را از اجر و پاداش جهاد و تلاش و انفاق و از خود گذشتگی‌ها و ایثار هایش محروم نسازد. آمین!، خواهر، مولانا در پی رضایت خدایش بود و از بندگان او هیچ هراسی نداشت و از کسی هم هیچ توقعی نداشت. برای رسیدن به رضایت خدا، با همه دنیا و دنیا پرستان جنگید و هرگز حاضر نشد خالق و آفریدگارش را بخاطر انسانی از خود بیازارد:

توحید این است که خداوند در روز حشر گوید

این بنده من بخاطر من از همه جهانیان خشمگین است^(۱)

^(۱) توحید تو یه هی که خدا حشر مین کهه دی یه بنده دو عالم سی خفا میری لیبی هی.

مادر در آخر عمرش همیشه از پدر یاد می‌کرد، یکبار هوا بسیار گرم و شرجی بود، ناگهان برق رفت و تا دیر وقت نیامد. مادر که نفس تنگی داشت در گرمی و رطوبت هوا حالشان بسیار بد می‌شد. او از شدت بیماری کاملاً از حال رفت. وقتی به هوش آمد با حسرت گفت: الآن صدای پدرتان را شنیدم که می‌گفت: چرا در آن گرمی نشسته‌ای، یک کم بیا بالا، بین این‌جا چه هوای خوبی است! سپس نفس سردی کشیده آهی سر داد و گفت: دست من که نیست، من چطور می‌توانم پیش تو بیایم؟ منتظرم که خداوند مرا دعوت کند تا بیایم.

وقتی حال مادر خیلی بدتر شد خواهرم اسماء او را به خانه خودش که کنار خانه پدرمان بود برد. چند روز بعد که به دیدنش رفتم گفتند که امروز نه حرفی زده و نه غذایی خورده. من پیش او رفتم و تنها گفتم:

دهلی، شهری بود نمونه در جهان.....

مادر فوراً در جواب گفت:

..... مردم از هر سوی برای کسب روزی بدانجا می‌آمدند

زمانه آن را غارت کرده ویران ساخت ما ساکنان این سرزمین ویرانه‌ایم من گفتم: مادر جان، چه کسی گفته شما مریضید، ما شاء الله، صد ما شا الله شما خیلی هم خوب و تندرستید، بلند شوید غذایتان را میل کنید. مادر بلند شد و با خوش حالی غذایش را خورد و با هم از هر طرف سخن گفتیم.

یکبار دیگر بی‌ماریش شدت گرفت، تا جایی که متوجه کسی نمی‌شد و کسی را نمی‌شناخت، تنها یک جمله را تکرار می‌کرد: می‌خواهم به کوچه «پندت» بروم. وقتی من رسیدم خواهرم اسماء پرسید: کوچه پندت کجاست؟ من گفتم: این جای بسیار مشهوری است در دهلی که خانواده پدرمان در آنجا زندگی می‌کردند. سپس بالای سرش نشستم و منطقه‌های مختلف دهلی را نام بردم، او خیلی خوش حال شد ولی حاضر نشد لب به غذا بزند. من گفتم:

این تجارت و سوداگری نیست، این عبادت خداست...

مادر به ذهنش فشار آورد و پس از اندکی ادامه داد:

...ای بی خبر آرزوی پاداش را نیز ترک کن:

«واعظ»، «کمال ترک» را می‌بینی یا «مراد» را

حالا که دنیا را ترک کرده‌ای، آخرت را نیز ترک کن

بعد از آن از دست من سوپ خورد.

در روزهای آخر نمی‌توانست کسی را بشناسد. یک روز بعد از مغرب شروع کرد به

حرف زدن: روزه یتان را باز کنید! زود باشید، باید برای نماز تراویح به مسجد نبوی

برسیم. زود باشید امروز ختم قرآن کریم است. باید در صف اول جایی پیدا کنیم!

کمی آرام گرفت و دوباره ادامه داد: اینجا را ببین، با هزار و یک زحمت توانستیم در

صف اول جایی پیدا کنیم، و این‌ها می‌گویند بروید پشت، مهمان‌های خصوصی آمده‌اند.

برو آقا، همه ما مهمان‌های خصوصی هستیم. این مسجد رسول خداست خانه کسی که

نیست!

همه اطرافیان مات و مبهوت به همدیگر نگاه می‌کردند که مادر جان چه می‌گوید.

تنها من بودم که می‌دانستم که روح او از قید زمان و مکان بیرون آمده و الآن در مسجد

نبوی در مدینه منوره پر میزند و او امشب را شب ۲۹ ماه مبارک رمضان می‌بیند. این

آخرین حرف‌هایی بود که او در این دنیا زد و بعد از آن برای همیشه خاموش شد. **إِنَّا لِلَّهِ**

وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ!

آورده‌اند که: در هنگام بیماری آخر مولانا رومی^(۱) یکی از عالمان و بزرگان که به

عیادت او آمده بود به او گفت: زیاد به خودتان فشار نیاورید، ان شاء الله، خوب

می‌شوید. مولانا در جواب گفتند: شفا و تندرستی بر شما مبارک باد، تنها به اندازه یک

تار مویی فاصله مانده است که بعد از آن نور به نور می‌پیوندد و خاک به خاک!

خاکی و نوری نهاد بنده مولا صفات از هر دو جهان غنی دل اوست بی نیاز

(۱) جلال الدین بلخی رومی در ۱۶ ربیع الاول / ۶۰۴ هـ سپتامبر ۱۲۰۷ م مزار شریف کنونی

افغانستان متولد شد. در ۶۲۴ م با صوفی دوره گردی بنام شمس الدین تبریزی ملاقات کرد. این

ملاقات آتشی در کیان مولانا برافروخت که او را در ردیف همیشه زندگان عالم رقم زد و بعنوان

بزرگترین شاعر صوفی تاریخ بشریت مطرح شد. «دیوان شمس» تبریزی او بیش از ۴۳ هزار بیت

شعر و مثنوی معنوی او بیش از ۲۶ هزار بیت شعر دارد. ۱۳۵۹ رباعی و کتابی منثور موسوم به

«فیه ما فیه» نیز دارد. فیلسوف و شاعر بزرگ معاصر اسلام علامه محمد اقبال در منظومه «

جاوید نامه» خود او را بعنوان مرشد خود در سفر به جهان دیگر انتخاب کرده است.

پدر گرامیمان در ۲۲ / سپتامبر / ۱۹۷۹ م به دیار باقی شتافت و مادر عزیزمان در ۴ / آوریل / ۲۰۰۳ م شب جمعه بیست دقیقه مانده به ساعت هشت از این جهان فانی رخت بر بست و روز بعد، روز شنبه ساعت ده و چهل و پنج دقیقه به خاک سپرده شد. من دفتر این خاطرات را با بیت شعری که مادر بسیار دوست داشت می‌بندم:

با خیال راحت سبک بال تا روز محشر می‌خوابیم
که بار امانت و غم هستی را از دشمنان بر داشته‌ایم

حمیرا مودودی

پسگفتار

از دیر زمانی است که کشورهای جهان سوم و بخصوص کشورهای اسلامی جولانگاه استعمارگران شرقی و غربی بوده‌اند. وبا کشف نفت در جهان عرب و ایران اهمیت این منطقه برای آن‌ها به دو صد چندان افزایش یافت. کشورهای ابر قدرت همواره در تلاش بودند با مکیدن خون این منطقه بتوانند به منافع کلانی دست یابند. و در این راستا به موفقیت‌های چشمگیری دست یافتند و توانستند جهان غرب را از تخلف و عقب ماندگی سه قرن پیش بیرون کشیده در رأس هرم قدرت قرار دهند. و آمریکا با تکیه به منابع خام همین منطقه توانست ابر قدرتی شود که نه تنها به استعمار و ربودن ثروت‌های کشورهای ضعیف اکتفا نمی‌کند بلکه می‌خواهد طرز تفکر و اندیشه و حتی عقائد مذهبی ملت‌ها را بر اساس مفکوره و اندیشه‌های برده منشانه خود تربیت کند.

بدون شک این تجاوزهای بی رحمانه به منابع و حقوق و اعتقادات و دیانات ملت‌ها حداقل در کشورهای مسلمان از روز اول با واکنش‌هایی روبرو شد که بیشتر این واکنش‌ها چون جنبه حماسی داشتند و از نظر تاک تیک و برنامه ریزی دراز مدت موفق نبودند نتوانستند در مقابل قدرت و سلاح غربی‌ها زیاد دوام بیاورند، تا اینکه همزمان با فرو ریختن پایه‌های آخرین رمز وحدت مسلمانان یعنی خلافت عثمانی در ترکیه، حرکت‌های «اخوان المسلمین» توسط حسن البنا^(۱) در مصر و «جماعت اسلامی» مولانا مودودی در هند با شعار «اسلام دین و دولت است» بپا خواستند. و با مرور زمان

^(۱) در اکتبر ۱۹۰۶م در روستای محمودیه بحیره مصر دنیا آمد. جماعت اخوان المسلمین را در سال ۱۹۲۸م برای بیداری مسلمانان و ساختار شخصیت اسلامی برپایه عقیده و نظام، اخلاق و سیاست، عبادت و حکومت و جهاد در راه خدا پایه گذاری کرد. جماعت او که شاهد موفقیت‌های روزافزون آن در جهان هستیم بر اساس کلام خدا و سخنان رسول اکرم ﷺ استوار گشته از اختلافات جزئی و مذهبی بدور بوده با احترام متقابل به اندیشه‌های روز همدوش با سایر مسلمانان در راه به ثمر رسیدن ارزش‌های اسلامی تلاش میکند. حسن البنا در ۱۲ فوریه / ۱۹۴۹م = ۱۴ / ربیع الثانی / ۱۳۶۸هـ توسط پلیس امنیتی مصر در یکی از خیابان‌های قاهره به شهادت رسید.

توانستند حقانیت حکومت‌های دست‌نشانده آمریکا و ابر قدرت‌های غربی و شرقی را زیر سؤال ببرند و مردم را از آشی که برایشان پخته شده است آگاه سازند.

با بروز این اندیشه‌های بیدارگرانه منابع اقتصادی و اهداف توسعه طلبانه و استعماری غرب شدیداً با مقاومت اقشار ملت‌ها روبرو شد؛ خر شوروی در افغانستان و چین بگل فرو رفت و نهایتاً از پا درآمد و نامش در لیست مردودی‌های قرن بیستم میلادی با خط قرمز نوشته شد. پوزه آمریکای ابرقدرت در کشورهای فقیری چون صومال و سودان بزمین مالیده شد و در بحران عراق و افغانستان چهره واقعی ددمنشانه و خونخوارانه‌اش برای جهانیان روشن گشت...

حرکت‌های دفاعی و مقاومت‌های ضد استعماری در گوشه و کنار دنیا از بوسنه و هرزگوین گرفته تا فلسطین اشغالی نمایانگر بیداری ملت‌هاست.

بحث‌ها و پژوهش‌های سیاسی بسیاری برای روشن ساختن اسباب شکست ابرقدرت‌ها در کشورهای مسلمان از جانب غربی‌ها صورت گرفته که همه به صورتی نهضت‌های اسلامی معاصر را مهمترین عامل شکست سیاست‌های استعمارگران می‌دانند...

آقای «لیورنت میوراویک» تحلیلگر سیاسی مؤسسه «راند» در پژوهشی مفصل بعنوان «نه سعودی عربی» که برای سازمان دفاع آمریکا پنتاگون تهیه کرده است و هابی‌ها و دیوبندی‌ها و اخوان المسلمین و به خصوص سید قطب و مودودی را دشمنان سرسخت منافع آمریکا و جهان غرب در منطقه برشمرده با تزویر زیرکانه و احساسات برانگیز تاریخ دو قرن معاصر سعی دارد به سیاستمداران آمریکا بفهماند که لوله تفنگ خود را به سینه چه کسی باید نشانه بگیرند!

او صراحتاً مودودی را بعنوان مغز تشنج‌گرا و محرک اصلی دیوبندی‌های هند و پاکستان معرفی کرده روح فرهنگ غرب ستیزی آن‌ها را بدو نسبت می‌دهد.^(۱)

^(۱) نگا: کتاب (De-Saudize Arabia) نوشته تحلیلگر سیاسی فرانسوی نژاد (Laurent Murawiec) در مؤسسه «راند» آمریکا که کتابش را در شورای سیاسی دفاع پنتاگون تقدیم کرد. چند روز بعد «واشنگتن پست» خلاصه آن را چاپ کرد و جنجالی در دنیای اعلام براه انداخت که در پی آن میوراویک طی یک نمایش راند را ترک کرده به مؤسسه هدسون برای پژوهش‌های استراتژی رفت. کتاب در سال ۲۰۰۳م در فرانسه و پس از آن در آمریکا به چاپ رسید. آقای دکتر «بی. دبلیو. سنگر» پژوهشگر مرکز «بروکنج» دومین مرکز استشاری کاخ سفید پس از مؤسسه «راند» در گزارش ۳۵۰ صفحه‌ای خود در رابطه با حوزه‌های علمیه پاکستان نیز بر همین نکات تاکید

جماعت‌های «اخوان المسلمین» و «جماعت اسلامی» در بیش از هشتاد کشور جهان فعالیت‌های نمایانی دارند و در پارلمان‌های ده‌ها کشور چون الجزائر، یمن، سودان، کویت، بحرین، اردن، پاکستان و... نمایندگانی دارند که با آراء چشمگیر مردم انتخاب شده‌اند^(۱). این‌ها همه چراغ خطرهای بسیار شدیدی است که خواب از چشمان جهان غرب و به خصوص آمریکا می‌رباید.

در این راستا سیاستمداران کشورهای استعماری سعی کردند به گونه‌ای این نهضت‌های اسلامی را سرنگون و یا ناتوان کنند. زندان‌های دست‌نشاندها نشان از رهبران آگاه مسلمانان بیدار پر شد و جلادانشان از خون آن‌ها سیراب، ولی مشکل بر طرف نشده هیچ آتش بیداری اسلامی شعله و رتر گشت.. ظاهراً سیاست جدیدی که این کشورها در نظر گرفته‌اند براندازی و تحریف افکار و اندیشه‌های بیدارگرایانه‌ای است که رهبران نهضت‌های اسلامی چون سید قطب و مودودی مطرح ساخته‌اند..

چرا مودودی و سید قطب؟!

ظاهراً قرعه اول بنام سید قطب و مودودی زده شده است. و آن هم به دو دلیل: اول اینکه هر یک از این دو صاحب‌ده‌ها کتاب هستند که به همه زبان‌های زنده دنیا ترجمه و صدها بار چاپ شده‌اند و در دسترس جوانان و اندیشمندان جهان قرار دارد^(۲).

دارد. (نگا: مقاله «حوزه‌های علمیه زیر چکش دشمنان خارجی و سندان خود فروختگان داخلی»، بقلم/ نور محمد امرا، سنی آن لاین، شبکه جهانی).

^(۱) نگا: مجله «الرساله» چاپ مصر. مقاله حسن البنا .. یدخل البرلمان ، بقلم/ سعود ابو محفوظ ش ۱۸، ژانویه ۲۰۰۶م.

^(۲) بطور مثال مودودی تنها بیش از صد و چهل کتاب و هزار و اندی مقاله و سخنرانی دارد. که از جمله بارزترین کتاب‌های اوست: ۱- جهاد در اسلام، تألیف سال ۱۳۴۷هـ = ۱۹۲۸م. ۲- تمدن اسلامی (پایه و اساس) ۱۳۵۰هـ = ۱۹۳۲م. ۳- تئوری سیاسی اسلام، ۱۳۵۸هـ = ۱۹۳۹م. ۴- تجدید و برپایی دین، ۱۳۵۹هـ = ۱۹۴۰م. ۵- مصطلحات چهارگانه در قرآن، ۱۳۶۰هـ = ۱۹۴۰م. ۶- اسلام و جاهلیت، ۱۳۶۰هـ = ۱۹۴۱م. ۷- پایه‌های اخلاقی حرکت اسلامی، ۱۳۶۴هـ = ۱۹۴۵م. ۸- دین راستین ۱۳۶۶هـ = ۱۹۴۷م. ۹- روش زندگی اسلامی ۱۳۶۷هـ = ۱۹۴۸م. ۱۰- حقوق ذمی‌ها ۱۳۶۷هـ = ۱۹۴۸م. ۱۱- خواسته‌های اسلام از زن مسلمان ۱۳۷۲هـ = ۱۹۵۳م. ۱۲- مسأله قادیانی‌ها ۱۳۷۲هـ = ۱۹۵۳م. ۱۳- تفسیر تفهیم القرآن: در شش جلد که در سال

دوم اینکه هر دو بر مسئله «حاکمیت خدا» و «حکومت اسلامی» و «افتخار به دین و مذهب و فرهنگ اسلامی» در نوشته های شان تأکید کرده‌اند. بعبارت دیگر می‌توان گفت که اساس اندیشه‌های سید قطب و مودودی در اعتماد به پایه‌های اصیل اسلامی و مقابله با تنگ نظری‌های قومگرایانه و جاهلیت مآب و مقابله با فرهنگ‌های بیگانه و افتخار به دین مبین اسلام خلاصه می‌شود^(۱).

جالب این‌جاست که دشمن خارجی همان‌طور که وظیفه اعدام جسمی این شخصیت‌ها را به دوش برده گان و دست نشانندگان داخلی خود نهاده بود وظیفه سرکوبی آن‌ها را نیز به این غریزدگان سپرده است. البته زرق و برق اعلامی و تبلیغاتی آن‌ها به قدری جالب توجه بوده که گویا برخی از نویسندگان مسلمان نیز دانسته و یا نادانسته فریب خورده در این راستا با آنان همصدا شده‌اند.

هر چه باشد ما بدون اشاره به پشت پرده و بدون تعلیق برخی از این نوشته‌ها را به عنوان مثال ذکر می‌کنیم تا حجم این معرکه سرد برای خواننده روشنتر شود:

از دیدگاه آقای خلیل علی حیدر مودودی جوانان را بسوی جهان آخرت و زیارت قبرستان‌ها برای عبرت گرفتن دعوت می‌کند و از لذت‌ها و خوشی‌های دنیا بی بهره می‌گرداند! او پدر روحی سید قطب و سایر تحلیل‌گران اسلام سیاسی چون سعید حوی و فتحی یکن و عبد الله العقیل و... در جهان است که به اصولی‌گرایی اسلامی و

۱۳۶۰هـ=۱۹۴۱م شروع به تألیف آن کردند و در سال ۱۳۹۲هـ=۱۹۷۲م به اتمام رساندند. ۱۴- ساحل آسایش. ۱۵- اسلام و زندگی نوین. ۱۶- یاد داشت‌های دعوت‌گران اسلامی. ۱۷- مبانی اسلام - اساسنامه اسلامی - (که آن را به عنوان کتاب درسی برای مدرسه‌های ادراه تربیت و تعلیم استان حیدر آباد دکن نوشته بودند و بعدها به بیش از سی و اندی زبان زنده دنیا ترجمه شد. و بسیاری از مردم با خواندن آن به دین مبین اسلام گرویدند). ۱۸- تفسیر سوره احزاب. ۱۹- قواعد اساسی برای فهم قرآن. ۲۰- دعوت به صلیب در ترکیه. ۲۱- زندگینامه پیامبر خدا ﷺ. آخرین کتاب مودودی است که قبل از وفاتشان آن را به پایان رسانید. نوشته‌های مولانا مودودی در مدت زمان کوتاهی شهرت جهانی یافت و توسط مؤمنان و عاشقان دعوت اسلامی به بیش از شانزده زبان زنده دنیا چون: فارسی، انگلیسی، عربی، روسی، اندونزی، تایلندی، چینی، آلمانی، فرانسوی، هندی، بنگالی و ترکی و... ترجمه شده در دسترس جوانان و اندیشمندان و سایر افشار ملت قرار گرفته است.

(۱) نگا: الشرعیه السیاسیة فی الاسلام. عزام التیمی. ص/ ۲۱۴، چاپ انگلستان ۱۹۹۷م.

فکر تکفیر دعوت می‌کنند^(۱). و آقای حمود الحطاب نیز نویسندگان اخوان المسلمین که به افکار و اندیشه‌های مودودی متأثر بوده‌اند را عامل اصلی فساد (!) و ناهنجاری‌های برنامه‌های درسی آموزش و پرورش کویت معرفی می‌کند، چرا که آن‌ها باعث شده‌اند مردم به عادات و رسوم اسلامی پایبند شوند و از لذت بردن به دنیا و رسیدن به زندگی پر تجملاتی غرب محروم بمانند!^(۲)

برخی دیگر تار و پود اسلام‌گرایان سیاسی و حرکت‌های اصولی‌گرایی و رادی کالی را بهم دوخته می‌پندارند زیرا که هیچکدام از آن‌ها نمی‌توانند دین را از سیاست جدا تلقی کنند. و همه آن‌ها به مسئله حاکمیت خدا و حکومت اسلامی که نتیجه فشارهای نفسی زندان بر مودودی و سید قطب و سائر اخوانی‌ها بود معتقدند^(۳).

این‌ها می‌خواهند بر حقائق انکار ناپذیر سرپوش بگذارند و نمی‌دانند که حکومت اسلامی از دیدگاه مسلمانان چیزی نیست که از عقل این فیلسوف و یا آن اندیشمند ترشح شده باشد و یا اکتشاف فلان علامه و یا رهبر باشد بلکه تعبیری است گویا و تفسیری اجتماعی از عقیده توحید و یکتاپرستی. و نوشته‌های اندیشمندان معاصر اسلامی به گونه‌ای آن را مطرح ساخته است مثلاً: افرادی چون مودودی و حسن البنا و عبد القادر عوده و سید قطب و غزالی و قرضاوی دولت اسلامی را به عنوان یک تکلیف الهی مطرح می‌کنند که وظیفه تطبیق شریعت اسلامی را بر عهده دارد. گر چه حسن البنا آن را پله‌ای برای بازگشت به خلافت اسلامی می‌داند و عبد الوهاب خلاف نظام خلافت را بعنوان حکومت اسلامی معرفی می‌کند و ابو الاعلی مودودی آن را با اصطلاح «نظام شامل» و همه جانبه یاد می‌کند که البته بعدها در اصطلاحات سیاسی روز حکومت‌های استبدادی به حکومت‌های «نظام شامل» ثیوقراطیه مشهور شدند و این باعث شد قرضاوی اصطلاح «اسلام: پیام همه گیر» الاسلام، رساله شامله را برای تعریف دولت اسلامی انتخاب کند. با این وجود افرادی سعی کردند با تحریف دیدگاه اسلام‌گرایان از حکومت اسلامی آن را بعنوان نظریه‌ای مطرح سازند که طرفداران آن

(۱) نگا: روزنامه الوطن کویت ۲۴/۱/۲۰۰۵.

(۲) نگا: روزنامه السياسة کویت ۲۲/۱/۲۰۰۵م.

(۳) نگا: فقدان الخطاب الدینی . سینا للنشر.

می‌خواهند بدین صورت از محاسبه و بازجویی فرار کرده شورا و قانون را با ترفند «حق خدایی» زیر پا بگذارند^(۱).

و چون نوشته‌های مودودی و سید قطب مردم را از اطاعت کورکورانه و چشم بسته حکومت‌های دست نشانده بر حذر می‌دارد و به فتوای آخوندهای حکومتی به چشم اتهام می‌نگرد، آن عده از حرکت‌های به اصطلاح سلفی‌گرا که برخی از حکومت‌های استبدادی منطقه برای شرعیت دادن و حقانیت بخشیدن به خود آن‌ها را چون قارچ در کشورهای اسلامی سبز کردند گناه رشد افکار تکفیری را به گردن سید قطب و مودودی می‌اندازند^(۲).

البته باید خاطر نشان ساخت که هیچ یک از رهبران حرکت‌های اسلامی از دیدگاه هواداران و طرفدارانش معصوم شمرده نشده است. و نوشته‌هایش توسط دیگر همفکرانش مورد بحث و تحلیل و گاهی هم نقد قرار گرفته است.

دومین مرشد عام اخوان المسلمین استاد حسن هضیبی مثلاً در کتاب «دعاء .. لا قضاء» ما دعوت‌گریم نه قاضی! در پی علاج بیماری‌های رادیکالی و تندروی‌های برخی اسلام‌گرایان و سرکوبی میکروب تکفیر به این واقعیت که کج فهمی‌های عده‌ای از جوانان نا آگاه از نوشته‌های مودودی آن‌ها را به گمراهی کشیده است اشاره می‌کند و او در پی روشن ساختن برخی مفاهیم برای آن عده از تندروان اعتراضاتی بر استاد مودودی وارد می‌کند که خود نیاز به بحث و بررسی مجدد دارد.

شکی نیست که برخی از نوشته‌های سید قطب و مودودی توسط برخی کوته فکران و کج فهمان به تحریف کشیده شده است و احیاناً مورد سوء استفاده قرار گرفته است. اما سید قطب تنها در برخی از عبارات تند و تیز «معالم فی الطریق» چراغی بر فراز راه^(۳) خلاصه نمی‌شود و همانطور که سید را می‌بایستی در «چراغی بر فراز راه» خواند

(۱) نگا: الدولة فی الفكر الاسلامی المعاصر، عبد الله بلقریز، بیروت، مرکز دراسات الوحدة العربیة ۲۰۰۳م. و من فقه الدولة فی الاسلام، یوسف قرضاوی، ص ۱۳۰-۱۶۰ دار الشروق مصر. و فتاوی معاصرة ج/۲ ص ۶۳۲-۶۵۱، یوسف قرضاوی، دار الوفاء.

(۲) نگا: روزنامه فردا، اردن، ۱۲/۳۱/۲۰۰۵م.

(۳) برخی بر این اعتقادند که شیرازه افکار سید قطب در کتاب انقلابیش "چراغی بر فراز راه" بر گرفته شده از نوشته‌های مولانا مودودی است که از لابلای میله‌های زندان به سیاه‌چال‌های مصر نفوذ

در «اسلام وامنیت جهانی»^(۱) و در شاهکارش تفسیر «فی ظلال القرآن» نیز می‌بایست خواند.

مودودی با دید یک رهبر انقلابی که تازه کشورش را از زیر یوغ ستم‌گران کافر نجات داده است، با دلی خونین و آرزوهای ایده‌آل به ملت مسلمان خود که از دین بیگانه‌اند می‌نگرد. او در نوشته‌هایش حقیقت تلخ دوری از فهم درست ملتش از اسلام را به تصویر می‌کشد و از نادانی‌ها و بیدک کشیدن اسلام بی‌روح آن‌ها رنج می‌برد.

مودودی در کتاب «مصطلحات أربعة» خود سعی دارد برای بالا بردن سطح جامعه خود و آشنایی آن با فهم درست و درک عمیق از اصطلاحات «الوهیت و ربوبیت و...» جامعه‌اش را برای برپایی حکم خدا آماده سازد.

در حالی که استاد هضیبی در فکر معالجه انحراف تکفیر در جامعه است. او در حقیقت با مودودی مشکلی ندارد بلکه با پژواک نادرست و درک و فهم سطحی حرف‌های او در جامعه‌ای که با دوگانگی جامعه مودودی دست به گریبان نیست و در پی وحدت و همبستگی اسلامی است هراس دارد^(۲).

و چیزی که ما را بر آن داشت تا کتاب استاد هضیبی را ورق بزینیم سوء استفاده برخی از قلم‌های کج فهم از این نقد دوستانه است:

مثلاً آقایی بنام جمال باروت با لحنی آخوندمنشانه و لهجه‌ای منصفانه وارد میدان می‌شود تا تیشه بریشه اندیشه «حکومت اسلامی» در کتاب‌های مودودی بزند. او با مطرح ساختن این واقعیت که هضیبی در کتابش با مودودی مشکلی ندارد ادعا می‌کند که مشکل هضیبی با پیروان سید قطب بوده است (!) که افکار مودودی را در چهار چوبی تکفیری تفسیر کردند. باروت می‌خواهد بدینوسیله سید را زیر سؤال برده مودودی را برای چند لحظه از معرکه سالم بدرکشد. و وقتی خواننده با این دیدگاه روبرو

کرده در آن روزهای وحشتناک ظلم و ستم در دسترس سید قطب و همفکرانش قرار گرفت و چون دارویی مسکن مرهم زخم‌هایشان گشت. از اینرو آنان می‌گویند که خواندن و فهمیدن افکار و اندیشه‌های مودودی لازمه فهم و درک درست شهید سید قطب است. نگا: سید قطب من القرية الى المشتقة، عادل حموده.

(۱) اسلام والسلام العالمی.

(۲) نگا: دعاة .. لا قضاة، حسن اسماعیل الهضیبی، دار الدعوة، مصر.

شده او را انسانی تحلیل گرا تلقی کرد فوراً بخورد او بدهد که تئوری «حکومت اسلامی» مودودی در واقع تصویری است از حکومت کمونیستی و حکومت‌های نازی (!).. او با زیرکی تمام می‌خواهد اخوان المسلمین را تصویری جنجال آفرین و تکفیری مآب معرفی کند^(۱).

نویسنده‌گان دیگری که قدرت باروت را در بازی با کلمه‌ها ندارند کتاب هضیبی را بعنوان ردی صریح بر شخص سید قطب و مودودی تلقی کرده و اقتباساتی از کتاب را با درج کردن نام‌های مودودی و سید قطب در بین جمله‌های مؤلف بعنوان مدرک می‌آورند!^(۲)

در مقابل این کج فهمی‌های متعمدانه و یا جاهلانه دکتر یوسف قرضاوی سعی می‌کند مفاهیم «حاکمیت خدا» و «حکومت اسلامی» را از دیدگاه سید قطب و مودودی روشن سازد تا به سکولارها بی‌دینگرایان غریبه‌ای که تلاش دارند سخنان مودودی و سید را تحریف کنند فرصت خنجر زدن به حرکت‌های اسلامی ندهد. او می‌گوید که سید قطب و مودودی از حاکمیت الهی قواعد اساسی دین در رابطه با حکومت اسلامی را در نظر دارند نه اینکه خداوند دانشمندان و یا پادشاهانی را برمی‌انگیزد تا با استفاده از نام او بر گردن مردم سوار شوند. در تفکر اسلامی مودودی و سید قطب اساس حکومت سیاسی به مردم برمی‌گردد و به آن‌ها حق انتخاب سردمداران و توان محاسبه آن‌ها و در حالت نیاز برکناریشان را می‌دهد^(۳).

شکی نیست که این یک نوع جنگ سردی است که در کنار آتش گرم اسلحه‌های استعمارگران در جریان است و موفقیت و یا شکست در آن رابطه مستقیمی دارد با عاقبت جنگ گرم توپ و تانک و موشک‌ها..

با این وجود جای دل‌گرمی هنوز هم باقیست، چونکه با وجود همه شکست‌های سیاسی و اقتصادی جهان سوم ملت‌ها از درجه بیداری و آگاهی بالایی برخوردار شده‌اند. و گمان می‌رود در آینده نزدیک با فرو خفتن آتش‌های جنگ گرم شاهد

^(۱) نگا: مثنویة المودودی و مسئولیة الاخوان، محمد جمال باروت، سایت التجدید العربی، شبکه جهانی.

^(۲) نگا: انشاء الخطاب و تفکیک النص، د/ عبد الغنی عماد، سایت البلاغ، شبکه جهانی.

^(۳) نگا: التطرف العلمانی فی مواجهة الاسلام، یوسف القرضاوی، ص/ ۸۹-۹۴، أندلسیة للنشر

جنگی پرشورتر در فرهنگ و آداب باشیم که بدون شک مسلمانان با پشتوانه اسلام و قرآنشان برنده آن خواهند شد. و این نوید فجری خواهد بود که در سایه آن همه موازین سیاسی و اقتصادی بار دگر تغییر خواهد یافت.

نور محمد امرا

۸ / ۲ / ۲۰۰۶ م - اسلام آباد

پشت جلد کتاب

- شهید سید قطب در تفسیر فی ظلال القرآن خود مودودی را «مسلمان بزرگ» می‌نامد...
- شاعر انقلابی اسلام اقبال لاهوری: استاد مودودی دین خدا را با مدادی از خون نگاشت...
- سومین مرشد عام اخوان المسلمین عمر تلمسانی: مودودی وحسن البنا دو چهره از یک انسانند...
- استاد ابو الحسن ندوی: هیچ انسانی مثل مودودی بر نسل اسلامی نوین از نظر فکری و عملی تأثیر گذار نبوده است... او با بیماری احساس به حقارت و خود کمتر بینی که در پوستین جوانان ما تخم کرده بود به سختی به مبارزه پرداخت... و نوشته‌های او توانست به یاری خدا بار دگر روح افتخار به اسلام را در قلب‌های جوانان زنده کند و به آن‌ها بفهماند که دین اسلام شایستگی رهبریت در هر زمانی را داراست...